

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228094

UNIVERSAL
LIBRARY

(منتخبات غزلیات)

* (عبرت) *

حق طبع محفوظ

قیمت ۵ ریال

محل فروش

کتابخانه مطهری

۱۳۱۳

مطبعه « سپهر » طهران

حمد و سپاس

(۱)

ایزد حی قدیم قادر دانا
سلسلهٔ ممکنات کشته هم آوا
اول او را ازل نیافته مبدا
حجت اثبات هستیش همه اشیا
کاسهٔ پر در نهاد در کف دریا
ذات بسیطی ز کم و کیف میرا
لاله بر آرد زینت و لعل ز خارا
معترف آمد بعجز عقل توانا
رحمت خود را مکن مضایقه ارما
در گذر از وی بفضل خویش تو فردا

هست بذات وصفته و پیدا
بار خدائی که بر وجوب وجودش
آخر او را ابد ندیده نهایت
شاهد آثار قدرتش همه گیتی
کیسهٔ پر لعل بسته بر کمر کوه
هستی صرفی ز چون و چند منزه
گل بدر آرد ز حارونی شکر از خاک
رفت که بر کنه ذات او بپردی
بار خدا یا ز راه بنده نیوازی
رفت خطائی زدست ما اگر امروز

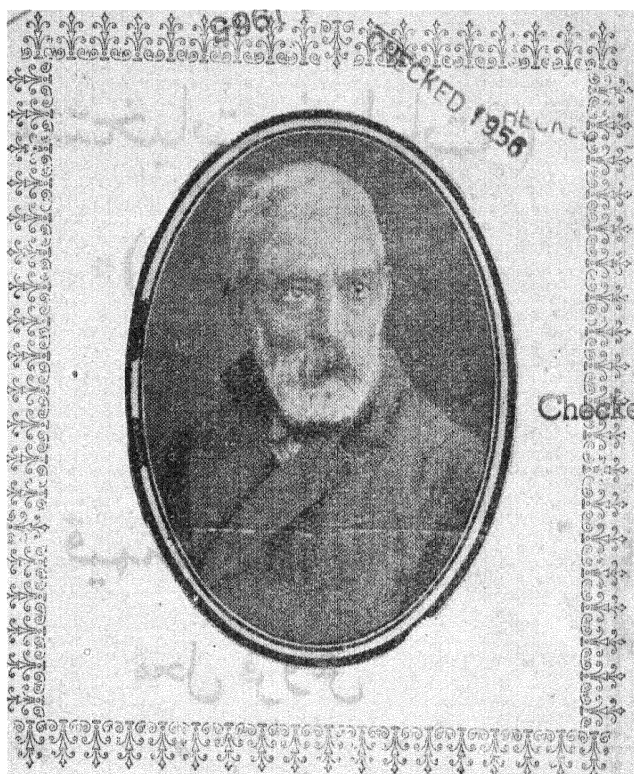
عبرت اگر نیک اگر بد است تو دانی
کی بود از دوستان عتوت زهرا

(۲)

هزار جان مقدس ندا محمد را
جدا مدان نفسی از خدا محمد را
خدا نمیکند از خود جدا محمد را
بیا فرید خدا ابتدا محمد را
خبر بخوان و بدان مبتدا محمد را
بخست کرد منادی ندا محمد را
ز روی صدق بکن اقتدا محمد را
در آن سفینه خدا ناخدا محمد را
کسیکه کرد بخود مقتدا محمد را
ذکبر یا و جلالت ردا محمد را

بیا فرید مقدس خدا محمد را
زنور خویش چو او را بیا فرید خدا
چون نور شمس که از وی جدا نمیگردد
که تاز نوروی ایجاد کاینات کند
مؤخر است و بمعنی مقدم از آدم
صلای عشق چو درد داد شاهد ازلی
نجات دینی و عقبی اگر همی خواهی
عنایت ازلی آن سفینه ایست که کرد
بیایدش که کند اقتدا بآل عالی
بدوخت باید قدرت خدای عزوجل

شهان سزد که شو ندیم گدای در عبرت
بر آستانه شدم تا گدا محمد را



میرزا محمدعلی مصاحبی متخلص (عجبرت) فرزند مرحوم
میرزا عبدالخالق نائینی متولد در سال ۱۲۸۴ هجری قمری
مولدش اصفهان و فعلا ساکن طهران پیشه اش کتابت و
شبهه اش شاعر است

(۳)

آنکه آموخت بتورسم خود آرائی را داد تعلیم بمن شیوه شیدائی را
روی زیبای تو محتاج برایش نیست چکند حسن خداداد خود آرائی را
هر که با چشم دل افکنده بروی تو نظر دیده در صورت تو معنی زیبائی را
گر مرا نیست شکیمیائی اراو معذورم سازگاری نبود عشق و شکیمیائی را
آنکه بیدوست شبی روز کند میداند محنت روز فراق و شب تنهائی را
نیست جائی تهی از شاهد ما وین عجب است که ندیده است کس آن شاهد هر جائی را
دانش افزود بنادانی ما باده بیار تا بشوئیم بهی دفتر دانائی را
رندی و عشق بود مایه رسوائی و من بدو عالم ندهم عالم رسوائی را
تا که داری بقدرح باده بنوشان و بنوش که جز این نیست دگر فایده دارائی را
گل دو روز دگر از باغ بیزار آید باغبان گوی ندهد راه تماشائی را

بر سر عبرت اگر یار گذارد قدمی

افکنند در قدمش این سر سودائی را

(۴)

از رخ اگر بر افکند شاهد ما نتاب را اهل نظر بیفکنند از نظر آفتاب را
منکر عشق بیش از این می نکند ملامت گرتو بر افکنی ز رخ در بر او نتاب را
ایکه بجای می بود در قدح تو خون من نوش که تا ز مرغ دل آورمت کباب را
تابش مهر ذره کم نکند ز قدر تو ماست چگونه بشکنند قیمت ما هتاب را
شانه صفت شبی بز چنک بتار زان او تا شنوی زهر دلی ز زمزمه رباب را
صید دل آن چنان کند یار که باز صهوه را خون من انچنان خورد دوست که نشنه آب را
گفت شبی بخواب خوش رخ بنما بمت سحر بر دستگمان که ره دهد غصه بدیده خواب را
جرم نداشت شیخ اگر گفت خطاست عاشقی نیست بصیر کز خد افرق دهد صواب را
بامی عشق کی کنم میل بآب زندگی فرق ز آب میدهند اهل نظر سراب را
دوش کتایبی مرا شیخ شکست و ریخت می کیست که بشکنند سر این سفله بی کتاب را

عبرت اگر بگویی دلت شیخ که ترک باده کن

مشنو از او زمن شنو ترک مکن شراب را

(۵)

از شجنه بیرسد خیر خانه ما را هر کس که نماند رد کاشانه ما را
جز باده گساری خبری نیست در آنجا دانند حریفان خیر خانه ما را

هر کس زده ته جرعهٔ پیمانۀ مارا	تا بوده نیموده بغیر از ره نندی
ابن کار بود همت مردانۀ مارا	کار همه کس نیست گذشتن ز سر جان
کز ما بستاند دل دیوانۀ مارا	رسوای جهانی شده ایم اهل دلی کو
دهقان ازل کشت چرادانۀ مارا	مارا که بجز رنج به عالم نمری نیست
آباد نخواهی زجه ویرانۀ مارا	آبادی و ویرانی عالم همه از تست
کاورد برحمت دل دیوانۀ مارا	چندان ستم و جور بمارفت ز خوبشان
اینست اثر نالۀ مستانۀ مارا	برقی شد و در خرمن زاهدش روانداخت
از کعبۀ اسلام صنم خانۀ مارا	گر در همه جا جاویدارست چه فرقی است

افسانه و اعظ نکتی گوش چو عبرت

یکبار اگر بشنوی افسانۀ ما را

(۶)

سالار بتان پادشاه سیمبران را	ای باد بکو آن شهزین کمر آن را
آن روئینی دیده صاحب نظران را	آن چشم و چراغ دل از باب بصیرت
در دراد طلب چشم به حسرت نگران را	کز حسرت دیدار جمال تو نهادیم
انگشت تجیر بدهان نقش گران را	سگر نقش جمال تو بینند بماند
ای بار سبک روح بدء رطل گران را	دل سخت گران جان شد از سستی عنصر
ناخوش گذرانند جهان گذران را	آنان که نظر در رخ منظر ندارند
انکس که بیند رخ نوخطی سران را	سر حلقه بالغ نظرانش نتوان گفت
نیکو نکنند پند کسان بد گهران را	از تابش خورشنگ سیه لعل نگرود
گو ساله برستی بهال این مینت خران را	در طور دل ای موسی جان مچو خدا باش
چون نقطه دزین دایره بیماوسران را	روبی سرو یا شو که برد خاطر مجموع

عبرت چو بلبل یافت ره اندیشهٔ معشوق

از خاطر ما برد خیال دگران را

- ۷ -

از جور گریه و از هان زندان درد انام را	ای ساقی صافی دلان در گردش آور جام را
از عهد بیرون آمدن بد عهدی ایام را	در گردش اور جام می زیرا که نتوان جز بوی
با داست این افسانه ها از باد پیر کن جام را	ما را چه حاصل زینکه جم کی بود و کی کاوس کی
زان اب آتش گون بسوزاند بیشه های خام را	تا چنند باید بختنم سودای باطل در نهان

ای ساقی باقی بیار آن آب آتش فام را
زاغاز کار عاشقی در یافتن انجام را
چون بنگرم با دیگران آنسروسیم اندام را
این بس که آرد بر زبان نام من گمنام را
آن زلف کافر کیش او سر رشته اسلام را
با یاد روی و موی او اوقات صبح و شام را

**عبرت بجهد از دام او رستن میسر کی شود
کز هر طرف پیرانم گسترده دارد دام را**
(۸)

بس بود سیر گل از رخنه دیوار مرا
میسزدگر تو بخوانی گل بی خار مرا
منکر خوارم و زین سلسله بشمار مرا
موشکافی است در این مسئله بسیار مرا
که مدد میرسد از عالم اسرار مرا
چون بدین یک دوسه فن دیدن ساز مرا
که پسندیده بود خانه خمار مرا
باغ فردوس تو را دولت دیدار مرا
بگذر از بهر خدا از من و بگذار مرا
کرد آسوده ز درد سر دستار مرا

تا خاک هستی رادهیم از وی بباد نیستی
اول قدم بگذاشتم یا بر سر دنیاودین
از جو بیار دیده ام سیلاب خون گرد دروان
خواند چو آن آرام جان طومار نام عاشقان
دانم که بیرون میبرد پایان کار از دست من
بگذار دار دور فلک من بگذرانم شادمان

باغبان گر نهد راه بگذار مرا
نشدم خارره هیچکس اندر همه عمر
گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند
نکته عشق ز من پرس که از فیض نظر
هیچکس نیست جومن باخبر از سر وجود
رندی و عشق و نظر بازیم آموخت ادیب
زاهدا خانقه و مدرسه از زانی تو
تویی نعمت فردوسی و من طالب دوست
چند بندم دهی از عشق و ملامت گزینی
شاه دستار مرا برد و کلاهم بخشید

**کار من رندی و عشق است چو عبرت همه عمر
هر گز انکار نبوده است از این کار مرا**
(۹)

نشان ز مقدم لیلی نداد کس ما را
ز عاشقان بطلب حل این معما را
بخود چه می نهی این اسم بی مسما را
فلك بساط جم و دستگاه دارا را
نظر کنند گدایان بی سرو پا را
اگر وجود برد کیمیا و عقبا را
که آسمان نهد کام مرد دانا را
تفاوتی نگذارند خار و خار را را

بیای عشق سپردیم کوه و صحرا را
رموز مسئله عشق از حکیم می پرس
حیات عازرتی اسم بی مسمائی است
بملك و مال جهان دل منه که داد بباد
غرور ماک اجازت نمیدهد که ماو ک
بعهد ما کروم وجود را وجودی هست
هوای کامت اگر در سر است ندان باش
براه کعبه مقصود ره روان زحریر

کسان که سرودی لاله رخ ببردانند چه میکنند تماشای باغ و صحرا را
جمال مرد بمعنی نه صورت زیباست که این لطیفه طبیعی استخوی زیبا را

**پیش دیده ارباب معرفت عبرت
تفاوتی نبود کعبه و کایسا را
(۱۰)**

ثابت شد بدفتر عشاق نام ما
شد نام دوست دردل مانقش و تاابد
افشاندن ایم دانه و گسترده ایم دام
ما روزگار را همه قسم آزموده ایم
اول قدم بکعبه مقصود می رسم
بر ملک هر دو کون شدیم آستین فشان
جام جهان نماست اگر دل عجب مدار
هر صبح و شام بادم سردیم و دود آه
انصاف میدهم که خوشبخت تر ز ما ست
صد شکر کان غزال که از ما رمیده بود

**عبرت تفاوتی نکند دور چرخ را
و رد مدام زاهد و شرب مدام ما
(۱۱)**

تا چه ناساز است باهن عشق عالم سوز را
همچونی خیزد نوا از بند بندم در غمت
با تو میخوام شبی تا روز بودن چون کنم
چون کشد جانان کمان بر قصد جان اهل دل
پرده از عارض بر افکن تا شود روشن که نیست
سر نیچم از کمندت ورنه می بندم بیای
روی بنما ای جمالت عبد اهل دل که کرد
باشدم هر روز کاید به زروز پیش اگر
کینه تیزی میکند با من فلک دردا که نیست
کنج عشق و دولت درویشی و ملک رضا

**عبرت آن زیبا صنم امروز مهمان من است
کاش در پی تا قیامت شب نبود امروز را**

(۱۲)

بکش که بی تو حرام است زندگی ما را
 ز کس دیت نستانند قتل عمدا را
 نیاز و مسکنت عاشقان شیدا را
 ندیده اند بری چهر کان زیبا را
 کسیکه حسن جهان سوز داد عذرا را
 که تا زبرده برون آورد زلیخا را
 سمنبران سیه چشم سرو بالا را
 شرار ناله جانسوز سنک خارا را
 اگر دهند بمن تخت و تاج دارا را
 اگر بدم آکشد شاهباز عنقا را

ترا چونیست سر برک دوستان یارا
 بعمد کشت مرا یارو در شریعت عشقی
 بتان زناز و تکبر نمیخزند بهیچ
 کسان که طعنه بدیوانکان عشق زنند
 فکند دزدل و امق شرار آنش عشق
 غرض ز رفتن بوسف بمان مصر این بود
 بلای دین و دل خانی کرده است خدای
 عجب نباشد اگر همه چو موم آب کند
 ز خاک در سه جانان نمیدهم گزیدی
 شود شکار من آن آهوی رمید ز بند

برای کشتن عبرت خلدنک غمزه بس است
 مساز رنجه عبث بازوی توانا را

(۱۳)

آن روی گو بین و خط مشکام را
 زد سنک بر صراحی و بشکست جام را
 طفل است و از حلال نداند حرام را
 مرغیکه آرزو کند از شوق دام را
 شیرین ز شهد وصل نکردیم کام را
 و ز سر بدر نمیکنم این فکر خام را
 از دست زلف ساقی و جام مدام را
 خواهی زدست برد دل خاص و عام را
 در حیرتم که دل بسیارم بدمام را

تو ام بصبح هر که ندیده است شام را
 رندی که دید آن لب میگون و چشم مست
 خون مرا چو آب اگر خورد گوی بخور
 جز مرغ دل که در پی زلفش بود که دید
 شد عمر طی بتلخی هجران و عاقبت
 نایختگی بین که بیایان رسید عمر
 مگذار تا که میدهدت دست لحظه
 این ناز و دلبری که ترا دست داده است
 خوبان شهر در پی دل بردند و من

دور فلک اگر بگذارد بسر برد
 عبرت بیاد زلف و رخت صبح و شام را

(۱۴)

عمر نکردد است بمردم وفا
 ما بتو مشغول و تو فارغ ز ما
 خاک درت غیرت آب بقا

چشم وفا از تو نداریم ما
 ما بتو خرسند و تو از ما ماول
 لعل لب ما به عمر ابد

هر که شود با تو صدم آشنا
 در بی تو رفت و منش از قفا
 حاصل او فتنه بود یا بلا
 پیش قلت سرو نجنبید زجا
 دامت از دست نگرود رها
 بوی تو بر تربتم آرد صبا
 نیست عجب گر که بر آید صدا

بادو جهانش سر بیگانگی است
 جاوہ کنان رفتی و دل از برم
 هر که شود فتنه بی بالای تو
 پای بگل مانده ز حسرت از آن
 تا نکشم پای بدا مان خاک
 سر ز لحد بر کنم از شوق اگر
 از دل سنک از اثر ناله ام

**گرچه جفا نیست پسندیده هست
 از تو پسندیده به عبرت جفا**

(۱۵)

ما به دلبری و ناز مهباست ترا
 دیده اهل نظر گرم تماشا است ترا
 با همه جور و جفا درد ما جاست ترا
 اینچه بی مهوری و کینست که با ما است ترا
 ای که در کسوت دیبا تن زیبا است ترا
 این ملاحظت که در آن لعل شکر خاست ترا
 بی سبب نیست که با ما مرغوغاست ترا
 جمع اسباب پریشانی دلهاست ترا
 بیش از این از من مسکین چه تماست ترا
 کبست آنکس که نه اسفته و شیدا است ترا

خط مشکین لب نوشمن رخ زیباست ترا
 سرد شد گرمی بازار تو از خط و هنوز
 یار بی مهر و وفار نبود جای بدل
 با همه برسرمه ری و بدا بر سر کین
 پرده بر زشتی ما پوش بزبائی خویش
 شور افکنده بشهر ای بت شیرین حرکات
 مست از باده حسنی و گران سر ز شراب
 قصه کوتاه دران سلسله زلف دراز
 داشتم جانی و آنهم بتو کردم تسلیم
 من نه تنها بتو آشفته و شیدا شده ام

**نه همین محو سرا پای تو عبرت شد و بس
 هر که رامی نگرم محو سرا پاست ترا**

(۱۶)

ساخت مشکین رسنی زلف پریشان ترا
 گو بینند رخ و زلف و زرخندان ترا
 دل صاحب نظران گوشده چو کان ترا
 بانو بکروز حدیث شب هجران ترا
 هر که دید است چو من چاک گریبان ترا
 هست از آن تشنه تر آب دم پیکان ترا

دید تا یوسف دل چاه زرخندان ترا
 قصه از یوسف و چاه و رسن آنان که کنند
 تا خیم زلف تو بر هیئت چو کان شده است
 ترسم آشفته شوی و رنه بیان می کردم
 تا بدامن بگریبان صبوری زده چاک
 دم پیکان تو بر خون دلم تشنه و دل

همه خون جگر می دهی ای عشق مگر
 عمر ما طی شد و راه تو پایان نرسید
 غیر از این نیست دگر مانده خوان ترا
 ای خضر در برخاک در میخانه عشق
 نیست حدی مگر ای کعبه بیایان ترا
 آبرویی نبود چشمه حیوان ترا

**عبرت از بندگی پیر معان روی متاب
 تا فلک روی نتابد خط فرمان ترا**

(۱۷)

ساقی بجام ریخت می لعل فام را
 در جام عکس چهره ساقی است و رنه نیست
 در دل زد آتش از شر ربا ده جام را
 ما عوم شد بتجربه ما را که باده است
 این تابش و فروغ می لعل فام را
 ما را بهشت نقد بود کوی می فروش
 آن آتشیکه ریخته کند عقل خام را
 زاهد که هست نان حلالش ز مال وقت
 فردوس نسیم زاهد عالی مقام را
 ساقی تفقدی که کنیم از شراب تاخ
 بر ما روا نداشته آب حرام را
 آن صوفیان که مست مدام مجتهد
 شیرین برغم زاهد خود خود کام را
 خوش وقت می کشان که خرابند انچه چنان
 دانسته اند لذت شرب مدام را
 در بند نفس و دام هوا مانده ام امیر
 کز باد داد فرق ندانند شام را
 زاهد نماز و روز در دنیا باز و عجز
 کوهستی که بگسام این بند و دام را
 تازین میانه دوست پسندد کدام را

**عبرت نموده نام بزشتی زهیچکس
 یعنی بهیچ ذات نیالوده نام را**

(۱۸)

ساقی بیا بدور بیفکن شراب را
 قربان چشم مست تو چشم بدست تست
 آباد کن بیک دوسه جام این خراب را
 در ده می چو خون سیاوش که چرخ کرد
 داری چرا دروغ زمستستی آب را
 پیرانه سرز دست جوانان شراب لعل
 بمانه کاه سر افرا سیاب را
 آرد بیاد لذت عهد شباب را
 کوثر بزاهدان و برندان شراب را
 کز چهره بر کشد گل سوری نقاب را
 بر کش ز روی دختر ز ریزده آتزمان
 بله گر از گناه شناسد صواب را
 زاهد که گفت باده گساری صواب نیست
 کابن حال نیست زاهد عالیجناب را
 حالات عشق را ز خرابانیمان بیس
 مطرب کجاست تا بزند راد خواب را
 یک امشم که دولت بیدار همدم است
 کوه کند حکایت روز حساب را
 شیخ از درازی شب هجر آگه ارشود

عبرت صفت زاهل نظر شد کسی که کرد

کحل بصر غبار در بو تراب را

(۱۹)

سیر کن بیش پیکان بلای زاهرو جانرا	که هر پیکان که بر جان میرسد بیکمست جانرا
بتیرت گرزند آن لعبت ابرو کمان ای دل	برای همنشینی ده بیهاو جای پیکان را
فر و مگذار ساقی گردش پیمان را از کف	که در معنی مدار از دور پیمان است دوران را
مرا چشم درستی نیست زین پیمان شکن مردم	بپیمای که تا بنسیم با پیمان پیمان را
زهر آلود کی چون دامت با کست چون خواهی	بخون بی گناهی همچو من آلوده دامن را
گر بیان ترا ترسم بگیرد خون مشتاقان	چنین کرد مشتاقان میگیری آن چاک گریبانرا
ندارد گرچه با ما التفاتی مردم چشمت	نگه دارد خدا از چشم بد آن چشم فتان را
اگر بود از هوای خاک گویت آنگه اسکنند	کجای داد ره در دل خیال آب حیوان را
عجب نبود اگر زد کفر زلفت راه ایمانم	که در اغوای آدم شهود این بودست شیطان را
بسوزم نفس و بانان جوین سازم اگر آدم	برای گندمی بگذاشت از کف باغ رضوان را

نابیدی سبب سیمین کفر فراز سرو بستانی

فراز قد او عبرت ببین سبب ز نهندان را

(۲۰)

فلك بر ماد مینازد بگیر از رخ نقابت را	که از چشمش بیفتد مه جو بند آفتاب را
پریشانست دایم چون دل ماحطه سنبل	مگردیده است او هم طره پر بیج و تاب را
بیا ای ساقی مستان مرا سیراب کن اول	تو هم ای مغرب آخر گوشمالی ده ربابت را
اگر دنبال چشمش میروی بیدار باش ای دل	که این جان و نبند با قسور و حیا خواب را
عبارتهای شیرین بر مذاقش تلخ می آمد	اگر میدید خسرو آن آب شیرین عتاب را
مخور غم زلف جانانست دست آویزت ای عاشق	بمحرش چون سیاه از عفتیت بینی کتابت را
حجاب جان و چنان این تن خاکست ای سالک	بده بر باد اگر مشتاق جانانی حجابت را
سخن زاب بقابلی کشان ای خضر کمتر گو	کس اینها بر نمیدارد بهشتی حال آبت را
اگر خواهی بمحرش در حساب صادقین آئی	بشها با خدا چون روز روشن کن حسابت را

ببیند ای خود آرا تا خدا را در رخت عبرت

خدا را بر فکن زان چهره زیبا نقابت را

(۲۱)

کردم از خون چون نکارستان کنار خویش را در کنار غیر چون دیدم نکار خویش را

من که در دل هم نمیخواهم خیالش بگذرد
 روی زیبا هر که بیند میشود بی اختیار
 قدرت زور آزمائی بابتان مارا نبود
 راز از مردم نهان ماند کنم گر چاره
 از دیار خویش چرخ از دشمنی دورم فکند
 با دل من شادمانی را بود بی گانگی
 بر امید روز وصل او تسلی می دهم
 خاطر مجموع خواهی کرده رویان مگرد
 در کمند از من گراهی تر شکاری نیست

**بنده خدمت گذاری نیست چون عبرت ترا
 خواجگی کن بنده خدمتگذار خویش را**
 (۲۲)

کوخضریی خجسته که گم کرده راه را
 ای رهنمای گم شدگان طریق عشق
 تا وقت خویش وقف خرابات کرده ایم
 ساقی بیار باده بشکرانه که کرد
 آباد باد میکده کانجا دهد پناه
 رفتیم ما زدست خدایا که می برد
 جادر فضای سینه گرفته است خیل غم
 تا روشنت شود که ندارد برش فروغ
 تشمیه کرده اند بمهات یکی بگیر
 خط کرد مهربان بمنت بر خلاف پیش

**هر کس بشهر عبرت ورقص تو می خورد
 در روز حشر عذر نگوید گناه را**
 (۲۳)

گریز دان و اگدارد بنده گان خویش را
 شکوه بیهوده است از اوضاع گیتی کاسمان
 گر که در دستت در آغاز اختیاری دادداند
 شانه هرگز زیر بار منت مردم میر
 خرم و خوش بگذرانند روزگار خویش را
 بهر ما برهم نخواهد زد مدار خویش را
 بر مراد خود بده انجام کار خویش را
 خود ببر بی منت بیگانه بار خویش را

گر بیاران دیار خویش داری دوستی
نیست جز در سعی و کوشش افتخار آدمی
حفظ کن آثار باران دیار خویش را
نمک باشد دادن از کف افتخار خویش را
حفظ کردم باهمین گنج اعتبار خویش را
بر گزیند بر گل بیگانه خار خویش را
چون بدست غیر دادی اختیار خویش را
گوئی از دشمن نداند دوستدار خویش را
می کشد هر جا که می خواهد عنایت را بجیره
می کند از آشنایان یار ما بیگانگی

عبرت اندر نفس خود هر کس دمی اندیشه کرد

اندر آن اندیشه یابد کرد کار خویش را

(۲۴)

گر عهد بست است این چنین آن شاهد طناز را
چون پاره بر گیرد ز رخ یا نابسر کردم نظر
سخت است کارای دوستان زندان شاهد باز را
تادر سرا یا بنگرم آن پای ناسر ناز را
ساقی بیار آن جام را مطرب بساز آن ساز را
ساقی بشیر بنی بده آن جام تاج آغاز را
آری زاهل دل کسی پنهان ندارد راز را
از خانه دل کن برون بیگانه غماز را
بندند اینجا بال و پر مرغان خوش آواز را
مرغی که در گنج نفس حسرت ردیرواز را
افسردگی نبود چرا طبع سخن یرداز را
میشایدش گرد سخن دعوی کند اعجاز را
این طایر عرش آشیان در پیکر خاکی بود
زینسان که باز از سخن سرد است در ایام ما
عبرت از این طبع روان وین فکر بگوشه تر

امروز از وی میکند بر شهرها فخر اصفهان

بودی بسعدی فخر اگر زین پیشتر شیراز را

(۲۵)

ما گدایان که بود ملک بقا کشور ما
نشود سدره ما خنجر وادی عشق
هست آه سحر و ناله شب لشکر ما
زانکه جانرا نبود هیچ خطر در بر ما
همت پیر خرابات بود باور ما
هست آن نقش قدیم راه روان در ره عشق
هست بیگانه نوازی روش دلبر ما
خالک چون گردد و بر باد رود پیکر ما
بس از این تاچه کند باد بخاکستر ما
همتی چرخ پی یاری ما گو نکند
مانده نقش قدیم راه روان در ره عشق
آشنا هر که باو شد ز خوشی بهره نبرد
نرود جز بهوای سر کوی نو بباد
حالی اسوخت تن خاکی مازانش عشق

خو گرفته است چنان باغم هجران که دگر
 ما ندیدیم زغم یار وفا دار تری
 شادی وصل نخواهد دل غم پرور ما
 آنکه بر خلق زبیداد ستم داشت روا
 سالها رفت که یامی نکشد از سر ما
 نیست آ که مگر از معدلت داور ما

کار ما ناله و زاریست چو عبرت تا نیست

بر سر مهر و فایار ستم گستر ما

(۲۶)

<p>که بی نیاز نکرد از کرم گدائی را رواست گر کنی آسوده بی نوائی را چه جای آنکه برنجاند آشنائی را بجان خسته خریدند هر بالائی را ز کوی میکند خوشتر ندید جائی را که از خواجه شما رند خود ستائی را خراب میکند ایام هر بنائی را ز دست رفت و ندیدیم رهنمائی را کسبیکه کحل بصر کرد خاک پائی را که پای بست نبود است دلربائی را دگر بشهر نینمند یار ستائی را</p>	<p>نیاز مند کند چرخ با نوائی را بشکر اینکه تراروزگار داده نوا نه آدمی است که بیگانه برنجد ازو بلاکشان زارادت برای خاطر دوست دلم سیاحت آفاق کرد و باز آمد عوام راست ارادت بشیخ و این عجب است بجز بنای محبت که دایم آباد است دریغ و درد که در راه عشق عمر عزیز میان مردم صاحب نظر برآرد سر خبر ز حال دل از دست داد گانش نیست چنین که میزند آن ترک یارسی رددین</p>
--	---

صواب نیست به بیچارگان ستم کردن

بعبرت از چه پسندی چنین خطائی را

(۲۷)

<p>قوت جانست و نشا بدزوی امساک مرا نوبه تا کی دهی از خون دل تاك مرا گرچه رستم نبود ربه کم از خاك مرا غیر نقش تو در آئینه ادراك مرا راه افغان نمود در دل غمناك مرا که گریبان شود آخر ز غمت چاك مرا کاس می بست از آن زلف بقرانك مرا کی زبده گوئی اغیار بود بانك مرا چه غم از سرزنش مردم ناپاك مرا</p>	<p>نیست امساک گرا از خون دل تاك مرا خون دل روز ازل گشته نصیب من رند بیش از این پای بنه بر سرم ای سرو بلند کرد دیاد تو چنان فارغم از غیر که نیست جا گرفته است بدل درد تو چند آنکه دگر من در آن چاك گریبان تو اول دیدم ترک مستیکه بتیر نگهم بسمل کرد مهربانی کند از یار نکو روی بمن مردم دیده پا کم چو خدا بین گردید</p>
---	--

همت اهل دل اریار شود در دره عشق باهمدضعف کند چابک و چالاک مرا

عبرت از دام گدائی شدم آزاد که داد
خواجگی بندگی خواجه لولاک مرا

(۲۸)

جز خیالت نبودمدم وهم خانه مرا
که شد گرم از سراز گردش پیمانہ مرا
کرد رسوای جهانی دل دیوانہ مرا
خاطر از شهر کشد گمی سوی و برانہ مرا
سودی از صحبت این مردم فرزانه مرا
تا که دادند مغان راہ بمیخانہ مرا
بی نیازی دہداز ہمت مردانہ مرا
ہوشیاری کہ برد جانب کاشانہ مرا
آن حریفی کہ زند راہ بافسانہ مرا
کہ توان بردبام از طعم دانہ مرا

نیست، جز بادۂ عشق تو بیمانہ مرا
مگرم گردش چشمان تو سرگرم کند
بسکہ دنبال نگویان یری رو افتاد
سنک طفالان بسرم شورجنون افکند است
چون دہم دامن دیوانگی از دستکہ نیست
سالها بر در میخانہ شدم خالک نشین
نیست جز یرمغان کسکہ زابنای زمان
شد زمستی رہ کاشانہ ام از یاد کجاست
هرگز اندیشہ ندارم بدل از شیخ کہ نیست
دانہ افشانند و غافل کہ من آن صید نیم

من کہ پیوستہ برنج اندرم از خویش دگر
ہمچو عبرت نبود شکوہ زیبگانہ مرا

(۲۹)

آن جفا جو کم نکرد از کبر ناز خویش را
میبرم بر در گہش عجز و نیاز خویش را
دیدہ با بیگانہ ہمدم دلنواز خویش را
فاش کردن در بر بیگانہ راز خویش را
روز پنهان میگذند سوز و گداز خویش را
در خرامیدن چوبینم سرو ناز خویش را
چون توانم کرد پنهان سوز و ساز خویش را
گو خط بطلان بکش بر سر نماز خویش را
اندر ان هنگامہ میجوید ایاز خویش را
مطرب عشاق چون بنواخت ساز خویش را
کشت با تیغ قناعت حرص و آرزویش را

ہر چہ کردم عجز و افزودم نیاز خویش را
خر من طاعت جوی ارزش ندارد پیش دوست
دل اگر از خویش بیگانہ است معذورش بدار
راز جانانرا مگو، با جان کہ شرط عقل نیست
میگدازد شمع شب تار و زو میسوزد ولی
میروہ از دست دل میماند از رفتار یای
نیست با من سازگار آن شوخ و ہمسوزم زدرد
ہر کہ ہنگام نمازش در نظر روی تو نیست
صبح رستاخیز چون محمود برخیزد خاک
از نوائی صوفیان را بی خبر از خویش کرد
کی بخواری بگذرد عمر مہر یز انرا کہ او

عبرت آنکس را که بر امید کوثر می نخورد
گو بکن کوتاه امید دراز خویش را
(۳۰)

ما را بود مفارقت دوستان بلا
دفع بلا ازو نتوان کرد با دعا
رفتند و يك نگاه نکردند بر قفا
گفتند ترك صحبت یاران آشنا
کز ما نمی شدند بشمشیر هم جدا
کاندر درون دیده دل داشتند جا
در راد انتظار بماند است چشم ما
نه کس خیر شود که بر رفتند در گجا
با کاروان مرك ازین کاروانسرا
کاوردد ایم بر در فضل تو التجا

هر کس در این جهان بیلانی است مبتلا
آزرا کس سرنوشت بلا بوده در ازل
یاران هم نفس زبر مایکان یکان
بیگانه وار روی ز خویشان بتافتند
از یبش ما چو تیر بر رفتند آنکسان
از دل نمیروند گراز دیده رفته اند
رفتند و باز گشت ندارند و همچنان
زین رفتگان نه کس سوری ما آورد خبر
مانیز دیر و زود رویم از قمایشان
یارب بفضل خویش گناهان ما ببخش

عبرت پس از عنایت یزدان بعهو جرم
دارد امید بخشش از اولاد مرتضی
(۳۱)

نیست همچون روی خوش آفتاب
گفته ناصح بود نقش بر آب
گشتن عاشق چرا باشد صواب
چشم او دیگر نبیند روی خواب
میروندش در عنان و در رکاب
خرمن از آنش قصب از ماهتاب
موی در آنش فتد در پیچ و تاب
گنج می خواهند از ماك خراب
گی شود از وصل جانان کامیاب
ساقیا در دادن می کن شتاب
هست فیض آب حیوان در شراب

بارهام دیدم او را بی حجاب
تا حدیث عشق در دل نقش بست
یارب ندر گیش ترکان خطا
هر که بیند يك نظر آن روی خوب
شاهدی و دلبری هر جا رود
آنچه من دیدم ازو هر گز ندید
پیچ و تاب موی او نبود شکفت
خسروان حسن بر جای خراج
تا بنا کامی گس از جان نگذرد
دور گردون را نمی باشد درك
عمر جاویدان دهد در خاصیت

ابروگر بایدت عبرت بجوی
از غبار خاك را بوتراب

(۳۲)

بروی دولت ییدار سر بر آر از خواب
 چو آفتاب بر افروز رخ زباده ناب
 چه حاجتم بشرابست و بانك چنك و رباب
 اگر چو لاله كنى چهره سرخگون ز شراب
 كه پايدار نباشد حباب بر سر آب
 چو تشنه ايست كه آب آرزو كند ز سراب
 چو خانۀ شه و درویش در ره سیلاب
 كه كشته خار مغیلان بزیر پا سنجاب
 بیای مردم از نیم جرعه می دریاب
 كه یارمست شراب است و حال ماست خراب

ز خواب سرچو بر آری بگیر جام شراب
 علی الصباح از آن پیش کافتاب دمد
 مراست ناله جانسوز و خون دل نیومی
 تراسیه دلی و رنگ زردی آر دیار
 بنای خاك بر آبست دل میند بر او
 كسیكه چشم امیدش بمهر گردونست
 بیش عشق جهانسوز عجز و قدرت ماست
 ز شوق كعبه مقصودم آنچنان سرگرم
 زدست بردغم از دست میروم ساقی
 خدا برايكه این نكنه می توان گفته

بر آستان تو عبرت چو گشت خاك نشین
 سپهر گفت فطویبی له و حسن م آب

(۳۳)

شكفت غنچه و نرگس كشود دیده ز خواب
 ز لطف باد صبا و ز فیض دست سحاب
 بر بز باده بساغر بشادی احباب
 كه گل بیاغ در آتش نهاده نعل شتاب
 زباده لذت عهد شبا برا در باب
 تونیز باده بده بانوای چنك و رباب
 كه تشنه شود از آتش روان سیراب
 كه فصل گل نتوان كرد ترك باده ناب
 زباده میكده آباد وما زغصه خراب
 كسیكه ذوق خموشی بیافت همچو حباب

سحر ز لطف نسیم و ز فیض دست سحاب
 چمن معاینه ماند بیوستان بهشت
 غم از جهان سپری شد ز دستبرد بهار
 مگن زباده كساری درنك فصل بهار
 بروزگار جو انی نمیتوان چو رسید
 بیاغ ساز نوازد رباب و فاخته چنك
 می است آتش و ما تشنه ایم و این عجب است
 زباده میدهدم توبه شیخ و ببخبر است
 رومدار كه باشه در این خراب آباد
 همان دميكه بر آورد آخرین دم اوست

قسمه بجان عزیزان و دوستان عبرت
 كه صعب تر بود از هر ك فرق احباب

(۳۴)

از حادثه اش گریز گاهی است
 كو را بدل شكسته راهی است

آن را كه بكوی دوست راهی است
 بگذار درست بشكند دل

اینست مرا اگر گناهی است
 هر لحظه مرا فزون ز ماهی است
 پیش رخ او کم از گیاهی است
 از موی تو نامه سیاهی است
 ما را هم از این نمد کلاهی است
 افتاده چو یوسفی بچاهی است
 کورا چه مقام وعز و جاهی است
 نه داد رسی نه داد خواهی است

من عشق بتان صواب دانم
 بی طاعت آن مه دو هفته
 در لطف و صفا گل بهشتی
 در دست بروز حشر ما را
 تا چند بکام دیگرانی
 جان فایکی بجسم خاکی
 زین چاه چو رست دانی آنگاه
 اکنون گه ز جور چرخ عبرت

**بر در گه پیر می فروشان
 بشتاب که بهترین پناهی است
 (۳۵)**

بیش صاحب نظران هر که بود بیبصر است
 زاهد شهر گمانم که ز دین بی خیر است
 که جز آن هر چه بگویند بدن بی اثر است
 ما نوصد بار بر قسیم بسی بیخطر است
 قسم تم از توجه پنهان همه خون جگر است
 اگر او کرده فراموش مرا در نظر است
 سالها رفت که چون باد صباد بدر است
 با همه باز وفا داری ما بیشتر است
 غافل از اینکه بکش عیب و هزارش هنر است
 آری این فیض در انفاس نسیم سحر است

آنکه منظور دگر غیر تو اش در نظر است
 نسبت کفر بر ندان نظر باز دهد
 آنچه چنان کرده اثر در دلم افسانه عشق
 در ره عشق که گویند خظر هاست بسی
 زان لب لعل که پیداست در او آب حیات
 با من آن عهد مودت که ازین پیش بیست
 دل سرگشته من در طاب خاک درش
 گر چه ز اندازه گذشته است ستمکاری او
 میکند عیب می از بی هنری زاهد شهر
 شب نشیمان سحر خیز مسیحا نفسند

**عبرت از امن و سلامت ظلمی عشق موز
 عاشقی ما حاصلش رنج دل و درد سراسر است
 (۳۶)**

رحم کن بر حال درویشی که او را آه نیست
 بنده هر گز لایق تشریف بزم شاد نیست
 صاحب ار گویدمش و درویش دولتخواه نیست
 امتیازی پیش چشمش راهرا از چاد نیست
 چون در آنجا رندارد جای هیچ اکره نیست

ایکه در اقامت نیکوئی بجز تو شاه نیست
 عام رادرخور نباشد همدم خاصان شدن
 دولت بی درد سر خواهی همان درویشی است
 هر که گیرد راه دیگر جز طریق عاشقی
 می کند انکار اگر زاهد مقام عشق را

دردل ما با هوای او هوس راز راه نیست،
 در همه جا وز مقامش هر چه چکس آگه نیست
 اشتیاق کعبه باشد ز هیرش گمراه نیست
 آگه از سیر سپهر و دور مهر و ماه نیست
 دست ما از دامن آه سحر کوتاه نیست

با هوسناکی هوای دوست نبود سازگار
 حیرتی دارم از آن دلدار هر جائیکه هست
 زد قدم در راه مشتاق حرم گریبی دلیل
 تا که در میخانه دل سرگرم دور ساغر است
 شام هجران را دراز افتاد دامن ور نه هیچ

**هست عبرت از دو عالم بی نیاز از یمن فقر
 هرگزش درسر هوای مال و حرص جاه نیست**
 (۳۷)

بیگانه وش براندم از آستان دوست
 بیهوده نیست دشمن من یاسبان دوست
 باشد کنایت از دل ما و دهان دوست
 سر بسته حقه ایست ز راز نمان دوست
 جز در دل شکسته عاشق مکان دوست
 ما راست نقد جانی و باشد ازان دوست
 ما را نداد یاد بجز داستان دوست
 در حیرتیم که از که بیرسم نشان دوست
 رحم آورد بمن دل نامهربان دوست
 نامش نخواستیم کز درد بر زبان دوست

با اینکه آشناست بمن یاسبان دوست
 سگ از قدیم دشمن درویش بوده است
 آئینه سکندر و جام جهان نما
 از ما بپرس راز نمان را که قلب ما
 هست این سخن درست بر اهل دل که نیست
 در دست بنده هر چه بود آن پادشا است
 استاد ما که شاد بود روح پاک او
 از دوست هر که یافت نشان گشت بی نشان
 از ضعفم آن چنان که اگر باز بیندم
 پیش حبیب شکوه نیاوردم از رقیب

**گر می کشد بمهر و گرمی کشد بقر
 عبرت زد دوست چشم نپوشد بجان دوست**
 (۳۸)

ادب چو نیست چه سود از شرافت نسبی است
 بر ندهل دل از پارسی و گر عربی است
 چه سود تربیت آنرا که خوی بولهبی است
 عذاب و رحمت او را بهانه بی سببی است
 هنوز باز ندانسته کاین چه بوالعجبی است
 که این عنایتم از فیض آد نیم شمی است
 نه آن کسی است که در بند عافیت طلبی است
 چو عکس باده صافی ز شیشه حلیبی است

بزرگواری مرد از شرافت ادبی است
 سخن که هست در اوصاف دوست دست بدست
 نهاد بد بنصیحت کجا شود نیکو
 نظر بطاعت و عصیان ما ندارد دوست
 ز راز دهر مزن دم که عقل هیچ حکیم
 بود بکام دلم روزگار و نیست عجب
 طریق عافیت از من مجو که طالب دوست
 پدید عکس جمال تو از زجاجه دل

مخندۀ بنوازم که غنچه دل من شکفتگیش از آن خنده های زیر لبی است
 مفرحی که علاج غم زمانه کند نوای چنگ ورخ خوب و بادۀ عنبری است

**همین نه گفته عبرت لطایف حکم است
 که در بیان بدیعش معانی ادبی است**

(۳۹)

بهر کجا که تو باشی خیال ما آنجاست که آرزوی دل و عین مدعا آنجاست
 کجا رویم از آن آستان که در همه حال مراد خاطر امید وار ما آنجاست
 تراز رحمت محض آفریده اند مگر که هر کجا که توئی رحمت خدا آنجاست
 مقام امن و سلامت دیار بی خبری است مکان مردم وارسته از هوا آنجاست
 تو ناز پرور عیشی بکوی عشق مرو که جای خانه بدوشان بینوا آنجاست
 در ابکوی خرابات اگر صفا طلبی که بزم خاص حریفان باصفا آنجاست
 ز شهر بند طبیعت قدم فرا تر نه که ملک سرمدی و عالم بقا آنجاست
 نصیب هر که بگیتی بلا و محنت شد بهر کجا که رود محنت و بلا آنجاست
 زمی فروش علاج غم زمانه بجوی که درد محنت ایام را دوا آنجاست
 فقیه مدرسه از راه عشق آ که نیست برو بدلقه رندان که رهنما آنجاست

**برو بمیکه عبرت ز خانقاه و بیمن
 که جای ایمنی و بزم بی ریا آنجاست**

(۴۰)

تا بتو دل عهد مودت بیست از همه کس رشته الفت گسست
 هر که نظر جز بجمالت کشود بخت برویش در دولت بیست
 زلف تو سر رشته امید ماست وای گر آن رشته نیاید بدست
 کار مرا فتنه چشم تو ساخت جان مرا نالوک ناز تو خست
 دل که زقید دو جهان رسته بود با همه کوشش ز کمندت نرست
 فکر شکست دل ما گر نبود داد چرا باد به زلفت شکست
 در رخ تو معنی صنم خدا کی نگرد مردم صورت پرست
 آنکه بخشم از بر ما رفته بود از در مهر آمد و با ما نشست
 رام شد آن صید رمیده ز بند ماء بدام آمد و ماهی بست
 ما شده از بادۀ عشقش خراب او زمی حسن و جوانیست مست

**هر که بدان روی نظر کرد باز
 بست چو عبرت نظر از هر چه هست**

(۴۱)

تا هست ناله نغمه موزون تار چیست
 سروکنار جوی و لب جو بیار چیست
 با عاشقان تیراد گراین گیرودار چیست
 در آمدن ترا سبب انتظار چیست
 سودیکه گشت حاصل این خاکسار چیست
 ای یار پر ددرد گراین پرده دار چیست
 این دست و پا و کوشش بی اختیار چیست
 حاصل ترا ز گردش لیل و نهار چیست
 ز آغاز آ کهنه که انجام کار چیست
 تا خود در این دو حکمت پروردگار چیست

تا خون دل بجاست می خوشگوار چیست
 با جو بیار چشم من و سرو قد یار
 بی دار و گیر کشور دلهما بدست تست
 در راه انتظار تو شد چشم ما سپید
 جز آب چشم و آتش دل در هوای تو
 ما از درون پرده زیبرون چو آگهیم
 چون اختیار ما و تو در دست دیگری است
 آخر جز اینکه موی سیاهت سپید شد
 آنان که زنگ ز آینه دل زدودند اند
 منعم بنار و نعمت و درویش در عنا

عبرت بگوش جان بشنو پند آن حکیم

غمخیز از خوش باش غم روزگار چیست

(۴۲)

دریغ داشتن ازمانه شرط انصاف است
 تراهمیشه به بیکانه چشم الطاف است
 گدا که چشم امیدش بدست اشراف است
 نظر چو نیست دم از معرفت زدن لاف است
 که هر چه ماند ز اسلاف حق اخلاف است
 بهشت و مسکن دیوانگان در اعراف است
 بسان صبح دومهر که رانفس صاف است
 فقیه مدرسه خرجش ز دخل اوقاف است
 ترا اگر نظر صائب است و انصاف است
 که ببشانم و نامم ز قاف تا قاف است

ترا که با همه آفاق چشم الطاف است
 کجا بچشم عنایت با آشنا نگری
 بگو که از شرف خود بیوش چشم امید
 بود چه سود ز گفتار نیست چون کردار
 بهشت ارث بنی آدهست از آدم
 کجا دهند مراره بکوی او کجا است
 صفای باطن از انقاس خود کد ظاهر
 ز دخل باده بود خرج پر باده فروش
 بگوازین در کد آمدن رستگار بچشر
 چنان کناره گرفتیم ز خالق چون عنقا

سخن بجز بر اهل سخن میر عبرت

محک بنقد ز روسیم چشم صراف است

(۴۳)

بهر که مینگری دوستدار روی نکوست
 نگاد دارد درستش که بسته بر یک هوست

ترا همین نه من ای خو بروی دارم دوست
 دل شکسته که بر طره تو پیوسته است

رخ تو قبله و محرابم آن خم ابروست
 کسبیکه بانو صنم همدم است در مینوست
 جماعتی که بدشمن برند شکوه زدوست
 چگوزه دل نسپارم که دایرودلجوست
 غلامحالت آنم که خوی او نیکوست
 ستم کشی که نگارش ستمگرو بدخوست
 کسبیکه یافت رفیقی که یکدل و یکروست
 برمن است و بدنبال دوست در تک و یوست

حسد بگفته عبرت اگر بر فرد رواست

چرا که ملک غزل این زمان مسلم اوست .

(۴۴)

خلاف زاهد ظاهر یرست گاه نماز
 وجود تست مخمرزاب و خاك بهشت
 بدوستی که نشایند آشنائی را
 بدان نكار وفا دارای ملامت گوی
 بروی خوب سپارند مردمان دل و من
 بعمر خویش کجا روی دلخوشی بیند
 روا بود که بیایش نهد سر تسایم
 دل مرا که مقیمی مسافر است مقام

تا با که ترا سر نگاه است
 در آب زلال عکس ماد است
 زلف تو و روز ما سیاه است
 بی خال تو حال ما تباه است
 چون صحبت آتش و گیاد است
 دلپای شکسته ات سیاه است
 حالی که رقیب خار راد است
 این فتنه گر آب زیر گاه است
 بیداد ز دست داد خواه است
 خودهر سرموی من گواه است

چشم من و عالمی براه است
 در چشم ترم خیال رویت
 چشم تو و بخت ماست در خواب
 بی روی تو روزگار ما تار
 عشق تو و دود مان عشاق
 تو یادشهی بکشور حسن
 تا کی گل باغ وصل چینم
 زنهار مخور فریب چشمش
 دامن ازین بود که بر من
 ز اقرار گنه اگر خموشم

از رحمت و عفو دوست عبرت

نو میدی مجرمان گناه است

(۴۵)

ایمن چنین جمال زعین الکمال نیست
 از چشم بدهراینه با این جمال نیست
 روح مجردی تو و هیچت مثال نیست
 چون جنت ابروی تو بخوبی هلال نیست
 هرگز درخت سر و بدن اعتدال نیست

حدی جمال یار مرا در کمال نیست
 منما بمردم آن رخ نیکو که اینیب
 گفتم مگر بچشم در آید مثال تو
 در طاق آسمان سر هر ماه دیدد ایم
 نسبت بسرور است نیاید قد ترا

کاسا بش خیال منش در خیال نیست
 مشتاق را تحمل این احتمال نیست
 لیکن امید وصل چو باشد مجال نیست
 نبود عجب اگر که امید وصال نیست
 داشاد آنکسی است که بی وجد و حال نیست

پیرانه سر مرا بجوانی فتاده کار
 چندم نوید میدهی از احتمال وصل
 باشد مجال اگر چه صبوری زهجر یار
 ما را که در فراق بپایان رسید عمر
 زهد آورد ملال و غم عشق و جد و حال

غیر از دلی که با غم عشق است شادمان

عبرت برونگار دلی بی ملال نیست

(۴۶)

کز موی تو بر روی تو آشفته تری هست
 تا غیر نداند که مرا با تو سری هست
 دامی ز بالا بر سر هر رهگذری هست
 آنرا که بدان صورت زیبا نظری هست
 در راه طالب هر قدمی راهبری هست
 با اهل خرابات بود گر خبری هست
 کاندردل خالک است ز عشق از شرری هست
 زین بادیه بیرون نروم تا خطری هست
 گرتغ بالا را بحقیقت سپری هست
 بپهره، گمان برد که درم هنری هست

دانی گرت از حال دل ما خبری هست
 سر بر سر زانو نهم آئی چو تو در بزم
 راه گذراز کوی توام نیست که آنجا
 دانند ز صاحب نظران از در معنی
 در راه روان درد طالب نیست و گرنه
 در صومعه داران خبر از بی خبری نیست
 تا عشق زند در تو شر خالک نشین باش
 فیضی ز بی هر خطری میرسد از غیب
 جز ورد شبانگاه و دعای سحری نیست
 دانی که فاک از چه مرا کام بخشید

کام دل عبرت بده ای چرخ که او را

در دل نه زدانش نه زینش اثری هست

(۴۷)

یاهست و بدامان و یم دسترسی نیست
 ورهست همانست که در وی هوسی نیست
 آری بگاستان ارم خار و خسی نیست
 سر گشته چو موسی بامید قفسی نیست
 کز دوست بجز دوست مر امانتسی نیست
 آن مرغ چه داند که اسیر قفسی نیست
 کز عمر مرا غیر همین دم نفسی نیست
 غیر از تو مرا چشم عنایت ز کسی نیست

در دیرمغان عارف صاحب نفسی نیست
 ز اسرار الهی دلی آگاه نباشد
 پاک است ز آلایش دنیا دل درویش
 رندی که بود سینه اش آتشکده عشق
 نه ملک جهان خواهم و نه نعمت فردوس
 حال دل افسرده مرغان گرفتار
 بشمین نفسی تا نفسی با تو بر آرم
 بر من نظری کن ز عنایت که در آفاق

هرگز نشوند اهل نظر رسید تو ای شیخ
زاهد نبرد ره بخرابات که آنجا
شهباز هماسایه شکار مگسی نیست
چون صومعه منزله که هر بوالهوسی نیست

تابا دل آسوده خوری باده چو عبرت در دیر مغان رو که در آنجا عسی نیست (۴۸)

در ره عشق تو بی باوسری نیست که نیست
سر سودای تو در هیچ دلی نیست که نیست
رنند ز دامت اندر طالب و زاهد خشک
رفت عمری که بشکرانه شبهای وصال
من و تو در سخن و حسن نداریم نظیر
ره روی نیست که باشد بسرش شور طالب
جوی از بی سرو پایان خبر منزل یار
اینقدر هست که عیب است درین ملک هنر
فتنه خیز است فاک این همه غافل منشین
کسی از خوان فاک مائده عیش نخورد
چون سبب در طابت در بداری نیست که نیست
شور دیندار تو در هیچ سری نیست که نیست
اثر عشق تو در خشک و تری نیست که نیست
ذکر خیر تو باب هر سحری نیست که نیست
سوی ما خاطر صاحب نظری نیست که نیست
ورنه در دیر مغان راهبری نیست که نیست
که درین سلسله صاحب خبری نیست که نیست
ورنه در کشوره با هنری نیست که نیست
خاکیمانرا ز مدارش خطری نیست که نیست
خون ازین کاسه وارون جگری نیست که نیست

از خدا جور ترا دل بدعا خواسته است ورنه در ناله عبرت اثری نیست که نیست (۴۸)

در مملکت عشق سماو سمکی نیست
آن جنت موعود که فرموده خداوند
مخصوص بود مرتبه عشق بانسان
جولانگه جان عالم عشق است و محبت
آن قوم که گویند ز عشقیم خیر دار
با زاهد سالو س ز سر مایه تقوی
خسته جگران غیر نمکدان دهانت
هجران محاک عاشق صادق بود آری
جان زنده بجانان وازو بی خبر آری
روشن بود از نور رخت مردم دیده
مهر و مهو و روز و شب و دور فلکی نیست
آن عالم عشق است و درین هیچ نمکی نیست
شایسته این رتبه والا مالکی نیست
میدان جهان جایگه تازو نمکی نیست
زین سسئه آگاه از آن جهان یکی نیست
جز سبحة صد دانه و نجات الحنکی نیست
دانند که در خوان ملاحظت نمکی نیست
بهر زر خالص به از آتش محکی نیست
از آب وز ماهیتش آگه سمکی نیست
بی روی تو در دیده کس مردمکی نیست

عبرت که گذشت از سر جان در ره عشقی
حاجت دگر او را پناه و کمکی نیست
(۵۰)

<p>دلم زدیدن آن بت زدست بیرون رفت دهان او بشکر خنده دل زدستم برد مرا که دل تهی از یاد غیر بود چرا زمن رمید نگاری که رام بود بمن ببزم آمد و بنشست و باده خواست زغیر بمخفل از سر شوخی دل حریفان را ز اشتیاق لقایش کفون دلم از دست بهار عمر از آن خوش گذشت تر گس را ز هر چه هست بجز دوست در گذر که بدوست ز شهر بند طبیعت کسی که چون عبرت</p>	<p>زدست رفت ولی بت پرست بیرون رفت دلم به هیچ در آخردست بیرون رفت خیال یار دراو تانشت بیرون رفت چومه زدام و جو ماهی زشت بیرون رفت درست چون دل یاران شکست بیرون رفت چو بردو در شکن زلف بست بیرون رفت برون نرفت که روزالست بیرون رفت که مست آمد و از باغ مست بیرون رفت کسی رسید که از هر چه هست بیرون رفت کمند نفس و هوارا گسست بیرون رفت</p>
---	--

ازین حصار مقرنی ز شوق رقص کنان
روان چو از نفس تن پرست بیرون رفت
(۵۱)

<p>زاهد عجب نباشد اگر دشمن من است عجب و نماز و کبر و ریاضیه وی است ما یاک دیده ایم و ز خوبان روزگار تو نور چشم و راحت جانی و جای تو صبح امید من تو ای آفتاب روی روی نیاز بنده بجز سوی خواجه نیست درویش را بخوان ماوک التقات نیست هر گز هوای دانه نمی افکند بدام افشاند آستین مناعت بهر دو کون گراهل دانشی زمن این بند گوش کن</p>	<p>نادان بهر چه آگه از آن نیست دشمن است عجز و نیاز و صدق و صفا عادت من است یاری گزیده ایم که با کیزه دامن است چون مردمک بدیده و چون روح در تن است بر روی دلکش تو مرا چشم روشن است امید خوشه چین بخداوند خرمن است کز خون غیب مائده او معین است سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است در آستان میکند آنرا که مسکن است عاشق مشو که عشق بتان خانمان کن است</p>
--	--

عبرت بخانه هر که گلی داشت در کنار
بگی درسش هوای تماشای گلشن است
(۵۲)

شده است محسوس رایای من چنان در دوست که نیست آگهیم از جهان و هر چه در او است

ز طعن دشمن بدگویی و از ملامت دوست
 بترك صحبت ناصح بگو که بیهوده گوشت
 اگر نکو نگری پای تابسر آهوست
 که صحبت من و اینان حدیث سنک و سبوست
 اگر ببیش توزشت است نزدمانی گوشت
 حکایت من و او قصه چنار و کدوست
 چنان شدم که نگنجم ز خرمی در پوست
 نسیم باد صبا مشکبیز و غالیه پوست
 بهوش باش که این ترك مست عربده جوست

نه عاشق است که از یار بگسلد پیوند
 بیند ناصح عاقل بترك عشق مگوی
 کسی که عیب کسان باز جستنش هنراست
 مرا بصحبت اهل ریا مکن دعوت
 طریق رندی و آیین عشق ورزیدن
 چومن رقیب جفای تو بر نمیتابد
 چوداد یار بمن پوست کنده و عده وصل
 اگر نمیوزد از چین زلف یار چرا
 مشو فریفته ناز چشم مخمورش

مکون ملامت عبرت گرش شکیب نیست
 دلی که بیتوصه و راست سخت تر از روست
 (۵۳)

عمریست که از حال دل او را خبری نیست
 دانیم ولیکن شب مارا سحری نیست
 آبدولی آنروز که از من اثری نیست
 افسوس که از بهر من او را ثمری نیست
 غافل که به از عشق بمالم هنری نیست
 گره را روی بهتر از این راهبری نیست
 درخون توجز خون جگر ما حضری نیست
 فرداست که در کوی توجز من دگری نیست
 از سوز درونم بسراندر شرری نیست
 فریاد که جز یاد توام همسفری نیست

شوخی که بصاحب نظر ایش نظری نیست
 گویند سحر گاه دعا را اثری هست
 میگفت که یکروز بسر وقت تو آیم
 آن نخل که شاداب شد از چشمه چشم
 از عشق مرا عیب کند ناصح عاقل
 هر نفس قدم در ره عشق است دلیلی
 شد خون جگر از تو نصیبم مگر ای عشق
 اینسان که جفا میکنی امروز بعشاق
 شب نیست که چون شمع ز هجران تو تاروز
 کردم سفر از کوی تو شاید روی از یاد

بگذشت و بعبرت نظر لطف نینداخت
 شوخی که بصاحب نظر ایش نظری نیست
 (۵۴)

بلای عشق تو از دلخوشی نشان نگذاشت
 از آن زد دست تو دل روی در جهان نگذاشت
 که هیچ راه گریز آن بلای جان نگذاشت
 بدل مجال صبوری بتن توان نگذاشت

غم تو یک دل آسوده در جهان نگذاشت
 برون ز ملک توجائی نیافت در آفاق
 ضرورتست حذر از بلا ولی چکنم
 فراق یار و غم روز کار و طمن رقیب

چنان گرفت که دروی رهفان نگذاشت
 زدست جان بشد ویای درمیان نگذاشت
 مگر دلم سر خدمت برآستان نگذاشت
 که کار خویش بامیداین و آن نگذاشت
 سری که پای ز نخوت بر آسمان نگذاشت
 در آستان خرابات پاسبان نگذاشت

فغان که خیل خیالش فضای عرصه دل
 گذشتم از سر جان بلکه آیدم بکنار
 براندیش زجه بیگانه وار از در خویش
 بدست غیر مده کار خود که سود آن برد
 چو خالم راه لکد کوب پای حادثه شد
 پیاس حرمت رندان شهر پیر مغان

**مگیر خرده ز عبرت اگر خطائی رفت
 که عشق در سراو عقل خرده دان نگذاشت
 (۵۵)**

که نیست باخبر از حال خویشتن تا هست
 که هوشیار بود بی خبر ز حال مست
 که چون زبای فتادی خدات گیر ددست
 زدام نفس و هوا جز بدین وسیله نرست
 دل رمیده ام آندم که باغم تو نشست
 ز سنك حادثه پیمانۀ مراد شکست
 کسی که دیده ز ذرات کاینات بیست
 نظاره کرد و نگردید آفتاب پرست
 که سر نوشت من این بوده است روز الست
 گسست از همه پیوند و بانو در پیوست

فدای حالت آن رند لا ابالی مست
 میرس حال خراباتیان ز زاهد شهر
 بگیر دست زیا او فتاده گمان ضعیف
 بیار دامن صاحب دلی بدست که کس
 بشادی از سر دنیا و آخرت برخاست
 مراد دل چه بجویم ز آسمان که مرا
 بر آفتاب جمالت نظر تواند کرد
 خدا پرست نباشد کسی که روی ترا
 مرابیی هنری ای فقیه عیب مکن
 زسیرا نفس و آفاق دل چو باز آمد

**اگر که رتبه عبرت بلند شد نه عجب
 که سر بلند شود هر که شد پهای تو پرست
 (۵۶)**

آفتاب و مه نو باده و پیمانۀ ماست
 گر گشایش طایبی بر در میخانه ماست
 آن اثر نیست که در نره مستانه ماست
 سینه سجاده و دل سبحة عدد دانه ماست
 طی این مرحله با همت مردانه ماست
 ساحت کون و مکان کوته از خانه ماست
 شب بیدار دلان زنده با فسانۀ ماست

فلك و عرصه عالم خم و خم خانه ماست
 آسمان بستگی از کار کسی نگشاید
 در دعای شب وورد سحر زاهد شهر
 نیست آلوده بتذویر و ریاطاعت ما
 رهرو مرحله عشق ناشد همه کس
 گرچه بی خانقه و گوشه نشینیم ولی
 خواب را نیست ز افسانۀ ماراه بچشم

جلاوة حسن فزون میشود از آتش عشق
 شعله شمع ز سوز دل پروانه ماست
 خشت کاشانه ما طمعه بخورشید زند
 تا که بیت الشرف از روی تو کاشانه ماست
 گرچه دانیم که عالم همه از تست ولی
 آشنا هر که نباشد بقو بیگانه ماست

عبرت آن آب حیاتی که سنگنداره می جست

گر تو جویای وئی در لب جانانه ماست

(۵۷)

کام دل را یکشب از آن سیمبر خواهم گرفت
 عشق حوا کرد آدم را بزون از باغ خالد
 گر بدمرمنم کند از عشق آن زیبا سر
 سیم وزر گر نیست اشک چشم و روی زرد هست
 کام بی خون جگر زان لعل لب نگرفته کس
 تا باو گیرم سرده بی خیر از مدعی
 بر رخس گرفت دیدار باشد زیر تیغ
 از دل سختش که سختی سنک از وی کرده وام
 یا بتلخی جان شیرینم باب خواهد رسید
 یا بخود آن بی وفارا مهربان خواهم نمود
 وقت پیری عشق بازی را ز سر خواهم گرفت
 من درین ره کوی سبقت زان بدر خواهم گرفت
 از یزد دل در هوای آن سر خواهم گرفت
 کام دل زان شوخ با این سیم وزر خواهم گرفت
 از لبش من کام بی خون جگر خواهم گرفت
 زین و آن از رهگذار او خیر خواهم گرفت
 خونبهای خویش از رویا یک نظر خواهم گرفت
 داد دل یک شب با فغان سحر خواهم گرفت
 یا مراد از آن لب هم چون شکر خواهم گرفت
 یا برای خویش دلداد زگر خواهم گرفت

همچو عبرت هر چه باد اباد بازر یا بعجز

کام دل را یکشب از آن سیمبر خواهم گرفت

(۵۸)

کسی آگه شد از شور قیامت
 ز شور عاشقان در آن سرکوی
 دلا مسیر طریقی جز رد عشق
 بترکان کمان ابرو مدد دل
 دلم چون بید می لرزد مبادا
 چو کردم در جوابی غفلت از دوست
 سخن از مطرب و می گو بعشاق
 امام شهر می داند که ما راست
 کسی کامد بمیدان محبت
 چنان رفتند همراهان کز ایشان
 که در کوی تو روزی کرد اقامت
 بود هر سو بیا شور قیامت
 مکن کاری که باز آرد ندامت
 اگر می ترسی از تیر ملامت
 شود با غیر یا ز آن سرو قامت
 پیری با بدم دادن غرامت
 که بپزارد از زهد و کرامت
 بر ندان خراباتی اما مت
 نخواهد جان بدر بردن سلامت
 نه آنا راست پیدا نه علامت

بهجبران پایداری کرد عبرت نمی دیدم در او این استقامت

- ۵۹ -

در فنون عشق بازی جاهل است
هست مجنون هر که گوید عاقل است
جمله تحصیلات ما بی حاصل است
تا کدامین حق کدامین باطل است
سهل باشد ترک جانان مشکل است
آنکسی که دین و دنیا غافل است
هر که را بینی بخوبان مایل است
کاین متاع مختصر نا قابل است
اخترش فیروز و بختش مقبل است
کاین اثر در صحبت اهل دل است

گفت پیر ما که هر کس عاقل است
هر که بر لبای وشی عاشق نشد
غیر عالم عشق و فن عاشقی
رندو زاهد هر دو دعوی می کنند
ترک جان گمتن بنزد عاشقان
هیچ دانی مردم را رسته کیست
من نه تنها ما یلم بر روی خوب
پیش جانان جان نشاید هدیه برد
هر که را با ماه روئی الفتی است
فیض اگر خواهی بیا در خانقاه

شیرهٔ روانی ز عبرت یاد گیر کاندرین فن اوستادی کامل است

- ۶۰ -

بهره از وی بغیر دیدن نیست
گل این باغ بهر چیدن نیست
باد را زهرهٔ وزیدن نیست
دمچو سعدی سر بریدن نیست
صبح را نوبت دمیدن نیست
نفسی تاب آرمیدن نیست
وز کمند تو ام رهیدن نیست
درغ دل را سر پریدن نیست
تن سزاوار پرور بدن نیست
چارداش جز ستم کشیدن نیست

گل رویش برای چیدن نیست
ره بگنجین نمی دهند این جا
کسی بدان آستان رسم کانا
یار الفت برید و هیچم از او
ای شب هجر از پی تو مگر
پی تو ای یار هم نفس ما را
رستم از هر چه در دو عالم هست
بهوای تو می برد روز نه
جان بعشق از به پروری شاید
هر که یارش ستمگر است چو من

عبرت آن دیدم از جنای حبیب
که ترا طاقت شنیدن نیست

(۶۱)

که هر چه وعده بهامی کند قریب وفاست
 طریق عشق صوابست و راه زهد خطاست
 اگر بشاهی دنیا رسد هنوز گداست
 کسیکه هر چه بدو میرسد ز دوست رضاست
 بشکر آنکه جهان بر مراد خاطر ماست
 که دور امن و امانست و گاه صلاح و صفاست
 که این بیندغم افتاد آن بدام بلاست
 نه جای تست که ایمن ز عدل شاه رضاست
 که تیغ مهدی دجال کش ترا ز قفاست
 که چشم فتنه بدوران او بخواب فناست

میرد پیر خرابات اگر شدیم بجاست
 من آن نیم که ندانم صواب را ز خطا
 کسی که ملک قناعت نشد مسلم او
 رضای دوست طایب کن که میرسد بر مراد
 بیا که خاطر کس را ز خود نرنجانیم
 بیار باده و از محتسب مکن تشویش
 بدور بهلوی از شیخ و شکنه با کی نیست
 بگو بفتنه آخر زمان که کشور ما
 بهر کجا که نهی روی جان نخواهی برد
 بقای دولت بیدارش از خدا طایبم

خطا مگیر بعبرت که خواجه حافظ گفت

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

- ۶۲ -

که دهد عمر جاودان سخنت
 دایم از حسرت لب و دهنت
 گر کنند از حریر پیر هنت
 گل بگیرد لطافت از بدنت
 از بن گوش سرو و یاسمنت
 نر کس مست و سنبل و سمنت
 تن و جانم فدای جان و تنت
 شد درست از دوزلف یر شکنت
 ایکه از یاد رفته نام منت
 شد گر فتار در چه زقنت

مگر آب بقاست در دهنت
 چون مگس دست میزمن بر سر
 برت از لطف می کشد آزار
 لاله باید طراوت از رویت
 خانه زاد قد و بنا کوشند
 دست پرورد چشم وزلف و رخند
 ایکه از جان من عزیز تری
 آن شکستی که بود در کارم
 در ضمیرم بجز خیال تو نیست
 دلم از طرقات نگشته خلاص

عبرت از محنت جهان کهن

نر هاند مگر می کهنهت

(۶۳)

مویت خوش است و ریخته بر روی خوشتر است
 موی از شکن موی خوشتر است
 گر چه خوش است صحبت پیران روزگار
 الفت بساده گان یری خوشتر است

از کوی دوست با امید جنان مکش
 آب وهوای خاک درش از صفا و لطف
 هر چند جور یار جفا جو توان کشید
 از هر چه در زمانه پسندیده و خوش است
 با خط و خال دوست تعاق خوش است لیک
 باور مکن که نکبت مشک و شمیم گل
 بگذار پای بر سر چشم که جای سرو
 در هجر با خیال تو دل خوش بود ولی

دمساز شو بعبرت و دوری ازو مجوی

عاشق ظریف طبع و غزلگوی خوشتر است

(۶۴)

هر کسی را آرزویی و خیالی در دل است
 ای که داری شکوه از محنت گراز حق نگذری
 هیچ دانی عاشق سرگشته را چونست حال
 عاشفی با عافیت جوئی نیا میزد بهم
 ما بصحرای جنون تقاید مجنون میکنیم
 از بهشت این پس نصیب کشته شمشیر دوست
 صورت اشیا تجلی گاه دلدار است لیک
 نیست از نزدیک مادور آن نگار نازنین
 رهند اردسوی باطن زاهد ظاهر پرست
 هر که روز و شب قرینش ماهروئی مشکموست

بی خیالی آرزوی ماست آنهم مشکل است
 فکر آسایش در این دنیا خیالی باطل است
 دستش از حسرت بسریایش ز محنت در گل است
 رسم و راه عافیت در مردمان عاقل است
 ز آنکه عاقل در فنون عشقه بازی جاهل است
 کویزیر تیغ چشمش بر جمال قاتل است
 سر این معنی کسی داند که از اهل دل است
 در حقیقت بعدما ازوی ز قرب منزل است
 آری آنکو مخصوص صورت شد ز معنی غافل است
 طالعش مسعود و فالش نیک و بختش مقبل است

حاصلی از عمر اگر خواهی ازو غافل مشو

عبرت آن عمری که بر غفلت رود بی حاصل است

(۶۵)

آنان که از محبت جانانه دم زنند
 قربان حال خاک نشینان کوی عشق
 مفتون مشو بطاعت زاهد کز گناه
 بر خوشه چین نظر ز عنایت نمی کنند
 از عاشقان دلشده بیگانگی مکن
 مردانه نگذرند گز از جان کم از زنند
 کز چرخ فتنه خیز بهر حال ایمنند
 بازهد خشک و چشم تر آلوده دامنند
 ارباب ملک و مال که دارای خرمند
 کاینان زدوستی تو با خویش دشمنند

(۷۰)

بتی که بر تن بیجان بخنده جان بخشد
 هوای خاک درس از سرم ازان فرود
 ببخشمش ز سر شوق نقد جان عزیز
 گدائی در او را نمی دهم از دست
 جز این امید نباشد مرا ز رحمت دوست
 شوم عزیز و سرافراز اگر که همت بخت
 بنقد عمر دهد کام اگر دهد گردون
 بگوش تا که نکو امتحان دهی که خدای
 زمانک و مال جهان بنده ایست بر خوردار
 چو یار از سفر آید بس این ره آوردم

بچام باده از آن عهد بسته ام عبرت

که بر من از بدگیتی خط امان بخشید

(۷۱)

بن آن شوخ اگر چشم رضا باز کند
 طعن مدعیم کشت بکارش ای کاش
 طاقت راز نگه داشتتم نیست دگر
 بود آیا که نهد پای عنایت بسرم
 باور از طالع نا ساز ندارم که ترا
 خانه صبر من از عشق توشد زبروز بر
 کی بانجام رسد کار کسی را بخوشی
 مرغ جان جز بهوایت نگشاید پروبال
 آنکسی رند نظر باز شود کز سر صدق
 از غم سود و زیان رنجه نمیاید بود

عبرت این آن غزل نغز غمام است که گفت

چون نسیم سجری پرده گل باز کند

(۷۲)

پند بر گوش کن ای پسر هوشمند
 طفلی و بدرا ز نیک باز ندانی هنوز
 در همه جامی مخور بر همه کس دل میند
 خردی و کار بزرگ از تو نباشد پسند

اهل دل رقص کنان ساغر شکرانه زدند
 سنک بر شیشه تقوی زده پیمانہ زدند
 باده باچنک و دف و نمره مستانه زدند
 صبحدم بهر صبحی در میخانه زدند

گشت چون زبر و زبره مدرسه راطاق و رواق
 پارسایان که خم باده شکستند بسنک
 شجنه شد مست زمی دوش و حریفان تاروز
 نار هانند تن ازرنج و سر از درد خماری

**عبرت این غزل دلکش بیضا است که گفت
 دام بر پای دل از طره جانانه زدند**

(۸۴)

درهای عیش و غم بر خم بست و باز کرد
 بر من زبان طعن و ملامت دراز کرد
 کوتا بگو بدم که عمل بر مجاز کرد
 پای از سرم کشید و زمن احترام کرد
 بر روی آشنا در صحبت فراز کرد
 بفروخت کبر و جان و دل آزر و ناز کرد
 آخر جفا ز کین بمن یاک باز کرد
 زابنای روزگار مرا بی نیاز کرد
 هر گس که تکیه بر کرم چار و ساز کرد
 گر بی حضور قلب نشاید نماز کرد

دیدی چه با من این فلک حقه باز کرد
 کوته نظر چو دید نظر بازی مرا
 چون از مجازی بی تحقیقت نبرده است
 تا خود چه گفت در حق من مدعی که یار
 بشنید قول دشمن و بیگانه شد ز دوست
 عجز و نیاز مانخرید آن صنم به بیج
 اول ببرد یاک مرا در قمار عشق
 نادان گزید ملک قناعت بهر دو کون
 هرگز دچار محنت بیچارگی نشد
 جز اهل دل قبول بیفتد نماز کس

**با جاوه های پرده در یار پردگی
 معذور بود عبرت اگر کشف راز کرد**

(۸۵)

نظر گاه دل اهل نظر باد
 غبار مقدمت کحل بصر باد
 غم و اندوه او راهم سفر باد
 نهال آرزویش بی ثمر باد
 ز گیتی بهره اش خون جگر باد
 سرو جانش همیشه در خطر باد
 زموی او دلش آشفته تر باد
 ز کوی او الهی در بدر باد
 زهر کام و مرادی بهره ور باد

رخت در ملک خوبی جاوه گرباد
 فروغ مهر رویت نور دیده
 بشادی گزیدل از کویت سفر کرد
 و گزرتو بجز تو آرزو کرد
 و گزرتو بجز تو نبود جگر خون
 بیای هر که جان و سر نینداخت
 کسی کاشفته آن روی و موی نیست
 مرا هر کس ز کویش در بدر کرد
 اگر چه بر مراد و کام ما نیست

ز عشقش گر چه ما بد نام گشتیم بخوبی نام او یا رب سمر باد

اگر عبرت ز پیدایش فغان کرد فغانش در دل او بی اثر باد

(۸۶)

ز کات تن درستی آن ادا کرد	که درد مستمندی را دوا کرد
ز بند محنت آن جان گردد آزاد	که جانی را ز بند غم رها کرد
گوا را باد آنرا نعمت دهر	که حق بی نوابان را ادا کرد
نکرد احسان ب مردم زاهد شهر	و گر هم کرد از روی ریا کرد
جو انمرد آنکه بی منت ب مردم	نکوئی کرد و حاجتها روا کرد
چه مینازی بدین دولت که گیتی	بسی همچون تو منعم را گدا کرد
چو تو صد بانوا من یاد دارم	که دور آسمانش بی نوا کرد
که را گردون بکام دل رسانید	که نه از کام دل او را جدا کرد
ز خویش و آشنا بیگانگی جست	بجانان هر که جان را آشنا کرد
می عشقش بمن کرد آنچه زین پیش	بخضر از خاصیت آب بقا کرد

بعبرت یا رب از رحمت بیخشای

که عمری طاعت نفس و هوا کرد

(۸۷)

شب درویش اگر درغم نان می گذرد	روز منعم بغم سود و زیان می گذرد
عمر درویش و توانگر بحقیقت نگری	هر دو با درد دل ورنج روان می گذرد
فقر با نعمت دنیا چه تفاوت دارد	چو هم این میرود از دست و هم آن می گذرد
شادمان باش و مخور هیچ غم سود و زیان	که جهان گاه چنین گاه جان می گذرد
تا که برخیزدت از دست زمانی منشین	بی می و مطرب و ساقی که زمان می گذرد
آنکه در نعمت و نازش گذرد عمر عزیز	او چه داند که بدرویش چسان می گذرد
تو نکوئی کن و در حق کسی بد میسند	که بدو نیک جهان گذران می گذرد
مده آزار بدرویش که آه دل او	آن خدگی است که از جوشن جان می گذرد
فارغ از درد سر مردم دنیا است کسی	که از این مرحله بی نام و نشان می گذرد
عارف از راه یقین بی بحقیقت برده است	عمر زاهد همه در ظن و گمان می گذرد

ناصر این پند حکیمانه ز عبرت بشنو

بگذران عمر بشادی که جهان می گذرد

شیخنا آرزوی همدمی ما میکرد (۸۸) مگسی صحبت سیمرخ تمنا میکرد
می کشیدیم بدرش زحرم رقص کنان همتش گرنسی همنفس مای کرد
پاک می گشت ز آلابش تندوبر وریا داین دل اگر آلود بصهبامی کرد
گوببین در کف آن مغبیجه باده فروش آنکه میگفت که موسی بد بیضامی کرد
می کند بی دم روح القدس از فیض نفس پیر دزدی کش ما آنچه مسیجاهی کرد
هرگز آزار بدرویش نمیداد امروز منع اندیشه گراز برشش فردامی کرد
باشم اینجا بچه امید که رفت از بر من مای عیش مرا آنکه مهیا می کرد
یاد باد آنکه گهی بود بمن بر سر مهر گاه از ناز جفا بر من شیدا می کرد
کاه می ساخت دل آزرده ام از ناز و عتاب گه نوازش بمن از اهل شکر خامی کرد
هر چه میگفت همه دلکش و موزون می گفت هر چه می کرد همه نیکو و زیبامی کرد

**دل عبرت ز صنایع جهان بین می شد
از می صافی اگر سینه مصفا می کرد
(۸۹)**

صبا غباری از آن آستان بما آورد برای مردمك دیده توتیا آورد
بینوائی ما دید و کیمیای مراد ز خاک در گه میخاه بهر ما آورد
چرا زدست دهم دامن دعای سحر که دوست را بکنار من این دعا آورد
دعای نیمشب وورد صبحگاهی بود که دلستان مرا بر سر وفا آورد
هوای امن و سلامت ز سر برفت آنروز که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد
برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین بین که بر سر ما عاشقی چها آورد
کشید جذبه عشقم ز کعبه رخت بدیر بین مرا بکجا برد و از کجا آورد
مرا اگر که نیخواست زنده باده پرست میان حلقه دودی کشان چرا آورد
از آن زمیکده بیرون نمبروم که ببرد کدو ت از دل من باده و صفا آورد
دعای دولت پیر مغان وظیفه ماست که شرط بنده نوازی نکو بجا آورد

**بملك هر دو جهان عبرت اللفائش نیست
کسی که از دو جهان روی در خدا آورد
(۹۰)**

طریق مهربانی این نباشد که با یاران ترا جز کین نباشد
مرا بیگانه و از خود براندی طریق آشنائی این نباشد

شبی نگذشت بی رویت که اشکم
 تو ما نا از پری زادی که هرگز
 به روی ترا نسبت نشاید
 مرا شب تا سحر در بستر غم
 در آن صورت نظر کردن روا نیست
 ز کفر و دین مگو افسانه با ما
 کسی را کافرم گردیده باشم
 نباشد دختر رز همسر آن را
 برخ چون خوشهٔ پروین نباشد
 چنین نقشی ز ماء وطن نباشد
 که مهر را این همه آیین نباشد
 بغیر از شمع بر بالین نباشد
 مگر آنرا که صورت بین نباشد
 که هارا غیر عشق آیین نباشد
 که عاشق باشد و بی دین نباشد
 که نقد عقل در کابین نباشد

دل عبرت نیبند شادی وصل

اگر در هجر او غمگین نباشد

(۹۱)

فغان که دورهٔ هجران بسر نمی آید
 دریغ و درد که عمرم در انتظار وصال
 دمی که عزم سفر کرد و رفت دانستم
 خبر نداد بیاران و رفت و عمری شد
 صبور باش دلا در فراق و ناله مکن
 خیال یار جهان نقش بسته در دل من
 هر آنچه نقش بر آید ز کارخانهٔ صنم
 دلا بساز بانده و غم که دامن عیش
 بران سرم که زه سجد کشم به یکده رخت
 بگیر داد دل از عیش و دم غنیمت دان
 مراد خاطر من از دوست بر نمی آید
 گذشت و دورهٔ هجران بسر نمی آید
 که ماه من دگر از این سفر نمی آید
 کزان فتادهٔ بغربت خبر نمی آید
 که ناله در دل او کارگر نمی آید
 که غیر نقش ویم در نظر نمی آید
 ز نقش دلبر ما خوبتر نمی آید
 بدست مردم صاحب هنر نمی آید
 که بوی خیر از بن بام و در نمی آید
 که آن دمی که بر آمد دگر نمی آید

گمان مدار که عبرت کشد ز زندگی دست

که کار دیگرش از دست بر نمی آید

(۹۲)

کسیکه نسبت روی ترا بماه کند
 زهم تمیز نداد است زشت و زیبا را
 خط تو مهر گیاه است سرزندای کاش
 بزرد روئیم ای سرخ لب بین زان پیش
 تودر کنار سمن سینکان بعشرت و دل
 گمان من که درین نکته اشتباه کند
 کسیکه نسبت روی ترا بماه کند
 که مهر بان بمنت شاید آن گیاه کند
 که خط سبز تو روز مرا سیاه کند
 میان آتش حسرت فغان و آه کند

که روزی از تو شکایت بیادشاد کند
 کسیکه گوش فریاد دادخواه کند
 که هر که روی نکو ننگرد گناه کند
 بود گناه چو با چشم بد نگاه کند
 خراب کشور دالها بدین سیاه کند

جفا بیجا کر دبرین روا مدار و بترس
 کجاست دست جفا بت بریم شکوه که نیست
 مگو که دیدن رخسار نیکوان گنه است
 نکه بصورت خوبان کناد نیست ولی
 زلف و خال و خط آراسته است لشکر ناز

**تو خفته سر خوش و عبرت نشسته شب تا روز
 در انتظار و بحسرت نظر براه کن
 (۹۳)**

که دل جدا ز دل آرام صبر نتواند
 مفرحی است که دل را ز غصه برهاند
 چگونه خاصیت آب زندگی داند
 نه عاشق است اگر روی از او بگرداند
 چون ز عشق تو دیوانه وار درماند
 که هر کسی دهدت جان و بوسه بستاند
 در آتش دل و در آب دیده بنشانند
 بیای شمع چو پروانه جان بیفشانند
 که دور حسن و جوانی بکس نهیمانند
 چو دل شکست کجاست خود بیوشانند

کسیکه بخت هجران کشیده میداند
 لب ایاغ و لب سبزه و لب دلدان
 لبی که بر لب جام و لب بتی نرسید
 بروی عاشق اگر تیغ بر کشد معشوق
 اگر که ناصح عاقل کند مشاهده ات
 بنرخ جان مدای دوست بوسه میترسم
 میان بزم نشیند کنار غیر و مرا
 بیادم آورد از جان فشانی عشاق
 مگو بهات یبری بترک صحبت من
 دلم شکستی و گفتمی که سر عشق بپوش

**ز وجد مجلسیان را در آور بسماع
 بیزم انس اگر عبرت این غزل خیزند
 (۹۴)**

نکشم باز طاب تا برهت سر نشود
 خاطرش از نفس خاق مکدر نشود
 ماد بی بر تو خورشید منور نشود
 گرد و صد آینه اش هست سکنگ نشود
 جز با بن آب دماغ دل ماتر نشود
 مس ما بی نظر لطف شما ز نشود
 رزق مقسوم ز سعی تو فز و نتر نشود

گر چه دلم که وصال تو میسر نشود
 هر که با نفس نفیس نسبی همدم شد
 نشود کار دل بی نفس گرم تمام
 هر که را دل نشود آینه غیب نما
 ساقیا باده با خشتک لبان ده که دگر
 هست اکسیر مس ما نظر لطف شما
 سعی بیهوده چرا در طاب رزق کنی

عاشقان را نرو دیند حکیمان در گوش
دوش در می کند هجرت خیر از خویش نیود
عاقلان را صفت عشق میسر نشود
باخبر باش که این کار مکرر نشود

**دفتر شعر تو مطبوع نیفتد عبرت
گرت اوصاف علی زینت دفتر نشود
(۹۵)**

مراقلاش و بی باک آفریدند	گریبان چاک و چالاک آفریدند
ز چاک سینه تا دل بند او را	مرا با سینه چاک آفریدند
دبی کردند سرگردانم از عشق	که این گردنده افلاک آفریدند
فرشته چون مجرد بود از عشق	هر کب نقشی از خاک آفریدند
یکی را بهر داز اتفاق دادند	یکی را بهر امساک آفریدند
یکی را نیکبخت و شادمان حال	یکی را زار و غمناک آفریدند
زداید تا که زک محنت از دل	شراب بی غش از ناک آفریدند
بدفع زهرا نده خاکیان را	ز آب ناک نریاک آفریدند
ترا پاکیزه روگر خلق کردند	مرا با دامن پاک آفریدند
برای گردن جان عاشقان را	ز گیسوی تو قمرک آفریدند

**کند کی درک اوصاف تو عبرت
ترا برتر از ادراک آفریدند
(۹۶)**

نسیم ارض بخدم بوئی ز خاک کوی یار آرد	بمن تاب و توان بخشد بدل صبر و قرار آرد
روان تازه یاران کهن را آورد در تن	نسیم ارض بخدم بوئی ز خاک کوی یار آرد
چو آن آرام جان و دل شمار دنام مشتاقان	چو باغد گرم گمنام را هم در شمار آرد
چو بر خیزد برقص اندر میان جمع و بنشیند	بود آیا که یادی زین پریشان روز کار آرد
نهال قامتش را تربیت کردم ندانستم	که هنگام ثمر دادن بلا و فتنه بار آرد
شب و روز آن بود خوشدل که با ماهی قدح نوشد	مه و سال آن بود خرم که سروی در کنار آرد
چه خوش باشد اگر ساقی بر غم دهر محنت ز ا	غم از خاطر برد بیرون شراب خوشگوار آرد
نشاط دهر محنت آورد آسایشش زحمت	بلی هر شادنی اندوه و هر مستی خمار آرد
منال ایدل ز غم زبرا که دارد شادی اندری	که دور آسمان کاهی خزان کاهی بهار آرد
دیار بیخودی دارد هوای روضه رضوان	نمیرد هر که رخت زندگی در این دیار آرد

بیا عبرت بخوان این مصرع حافظ که میگوید نهال دوستی بنشان صفتی کام دل بیار آرد

(۹۷)

صمد پرست ز روی ارادتش بستاید
دری ز صبح سعادت بروی من بگشاید
نه مال و جاه که از جان دریغ نیز نشاید
بقا بکن که جفا بر ارادت تم بفرزاید
کسیکه روی ارادت بخاک پای تو ساید
که بندگی نتوانم چنانکه شایدو باید
که بود عمر من و عمر رفته باز نیاید
که هیچ مایه عیشی غم از دلم نزداید
که روزگار ریزد و نیک روزگار نیاید
که خدمتی نکند یا ارادتی نماند

نقاب از رخ زیبا گر آن صنم بگشاید
گر آن فرشته رحمت شبی در آیدم ز در
ز مال و جاه نشاید دریغ کرد ز جانان
تو هر چه بیش کنی جور مهر من نشود کم
سزد که پای شرافت نهاد بتارک گردون
تو خواجگی کن و منگر بد آنچه سرزند از من
برفت یار و بریدم امید ز آمدن او
غم فراق عزیزان ماول کرده چنانم
هر چه میرسد شاد باش و غم بمنور آیدل
چگونه بهره برد بندد از سعادت و نعمت

چنان بچابکی آن شوخ دل بود ز عبرت که شاهباز بدینسان کبوتری نرباید

(۹۸)

عشق آن حاصل اندوخته را باطل کرد
عشق از لوح ضمیرم همه را زایل کرد
زانکه این مشغله ام از دو جهان نفاذ کرد
لاجرم از همه آفاق مکان در دل کرد
خدمت پیر خرابات مرا کامل کرد
چون شد ارادت بقر کار مرا مشکل کرد
آن همه خر گهیم جانی چو در محمل کرد
یارب این قافله کی رفت و کجا منزل کرد
شهواری که تیر نگهم بسمل کرد

هر چه یک عمر دل از فضل و هنر حاصل کرد
در دبستان خرد هر چه دل آموخته بود
پس از این مشغله پیش نگیرم جز عشق
منزلی در خور دلدار در آفاق نمود
بمقامی نرسانید مرا صحبت شیخ
گفتم آسان شوم کار چو دل رفت ز دست
دل ز خر گاه تن اندر بی محمل افتاد
نه نشان قدمی هست و نه بانگ جرسی
کاش می بست بقر کم و با خود میرد

عبرت اندر شب هجر تو بداءمان افشانند گوهری را که بخوناب جگر حاصل کرد

(۹۹)

اسباب نشاط و طرب آماده ندارد

هر کس که بکف باده بیرساده ندارد

الف دل من جز بیت ساده ندارد
 کیفیت چشمان ترا با ده ندارد
 جز تو دگر حس خداداده ندارد
 با آدمیان انس پری زاده ندارد
 فکر من از پای در افتاده ندارد
 کز ناز سر مردم آزاده ندارد
 او گوش بگفتار فر ستاده ندارد
 او بر رخ مردم درنگشاده ندارد
 آنکسکه غم روزی نهاده ندارد

هر چند پسندیده بود صحبت پیران
 رندان قدح نرش بسی تجربه کردند
 خوبان جهان را همه دیدیم بنده قیق
 دانم که ترا از چه سر صحبت ما زیست
 آنکسکه بیایش سر تسلیم جهان زیست
 حسش بکمال است و جزایش نبود ناص
 گیرم سوی او قصد و پیغام فرستم
 کم گری که مدد بگشاید چو دری بست
 بشو سخن خواجه که شاد است همه عمر

تأثر گروهی نهد از مال جهان هیچ

عبرت بجز این سبجه و سجاده ندارد

(۱۰۰)

دیدم که بدل سبجه بزناز شد آخر
 چون شد که جفاجوی و ستمکار شد آخر
 دیدم که بکام دل اغیار شد آخر
 کز خانی نهفتیم پدیدار شد آخر
 از عشقی تو شوریده بازار شد آخر
 در بند تو ای شوخ گرفتار شد آخر
 دل خون شد و تن خسته و بیمار شد آخر
 شد رنجه و بیش تو بزناز شد آخر
 دیدم بکه مقیم در خمار شد آخر
 آمد بسر مهر و وفا دار شد آخر

دام ره ما طره دلدار شد آخر
 اول بدنش مهر و وفا بود ندانم
 یاری که ازو کام روا بود دل ما
 از آتش و آب دل و دیده غم عشقی
 راهد که بدی معکب ملسه عمری
 آن شیخ که در دام تو بود همه عمر
 از حسرت آن اهل آب و نرگس بیمار
 در ساسانه زلف تو دل پنجه زد اول
 آنکسکه گذر بر در شمار نمیکرد
 صد شکر که آن بار جفاجوی ستمکار

عبرت که بسی داشتی ای دوست عزیزش

چون شد که چنین در نظرت خوار شد آخر

(۱۰۱)

چو با بلی که جدا ماند از گل و گلزار
 چو بگذرد بزبانم حدیث بار و دیار
 رسان سلام و باو از من این پیام گزار
 زد دوستان کهن نیز که گهی یاد آرد

زدور چرخ بدانم جدا زیار و دیار
 شرار آتش شوقی از دلم زبانه کشد
 صبا اسگر گذری در دیار بار زمین
 که ای بتازه حریفان سپرد، دل باری

که شرح آن بتوان داد در دو صد طومار
 نیرس و جانب اهل و فا نگاه مدار
 مگر دمی بنشینم بدامنت چو غبار
 که بر مراد کس آنرا نبوده است مدار
 طمع مدار و بایشان بخیره دل مسپار
 باین منه دل واز آن وفا مجو ز نهار

نه آنچنان بلقای تو آرزو مندم
 ترا که گفت که احوال دوستان قدیم
 بیا که از سر راحت چو گرد بر خیزم
 مراد دل ز مدار زمان مدار امید
 ز روز کار و ز انبای روز کار وفا
 جهان و اهل جهان بی وفا و بد عهدند

**ز سر کار جهان عبرت آن برارد سر
 که جز بایزدی چون نباشدش سر و کار**
 (۱۰۲)

هر دمش میرسد از کنگره عرش صغیر
 مصلحت را شده در دامگه جسم اسیر
 این قیائی است بر از نده بالای فقیر
 در بر اهل صفا بار ندارد تدویر
 نشود طلعت دلدار تراو عکس پذیر
 در دعای سحر و ورد شبانگه تأثیر
 نوش کن باده عشرت بنوای بم وزیر
 ترسم از اینکه شود خون منت دامن گیر
 جز تو منظور ندارم که ترانست نظیر
 منم از همت مولا بسر نفس امیر

طاير جان که در این دامگه افتاده اسیر
 مرغ جان طاير قدس است ولیکن چندی
 در خور کسوت رندی نبود شیخ ریا
 ره ندارد بخرابات معان زاهد شهر
 زنک ز آئینه دل تا نبرد صیقل ذکر
 خیز تا نعره مستانه بر آریم که نیست
 پیش از آنی که شود زیر و زبر خانه عمر
 من از این بالکندارم که بریزی خونم
 هر کسی راست نظر در رخ منظوری و من
 گر ترا نفس امیر است و تو مامور وئی

**سئله را گر که بود شاهی عالم عبرت
 هست در چشم بزرگان خردمند حقیر**
 (۱۰۳)

شادم که جز این نیست مرا هدم دیگر
 در ملک بقا بهتر از این عالم دیگر
 آبتن عیسای دگر مریم دیگر
 جام دگر افتاد بدست جم دیگر
 بگرفت سلیمان دگر خاتم دیگر
 غیر از دل عشاق دل خرم دیگر
 کز عمر نمانداست مراجدم دیگر

غیر از غم عشق تو ندارم غم دیگر
 بر عالم فانی چه نهی دل که ترا هست
 رو در دل خم بین می صافی که ببینی
 بگرفت بکف پیر معان جام سفالین
 در دست من افتاد عقیق لب لعاش
 گشتیم در آفاق و ندیدیم در انفس
 بکدم بنشین تا که دمی باتو برام

ای قبلهٔ جان بی حجرالاسود خالت
 عمریست گره دل خوبغم عشق تو دارد
 ازهر بن مزگان رودم زمزم دیگر
 دلشاد از آنم که ندارد غم دیگر
 جز یاد صبا نیست مرا محرم دیگر
 تا شرح گرفتاری من با تو بگوید

**در میکده عبرت بنگر پیر مغان را
 تا خلد دگر بنگری و آدم دیگر
 (۱۰۴)**

مرا بچاگری ای خواجه از کرم بپذیر
 بین بهر و وفا و ارادتی که مراست
 زیان چه دادت ای پادشاه کشور حسن
 قصور نیست مرا در وفا و یاری و تو
 سزد که ناز بخوبان کنی که در آفاق
 دل ریمده نشد رام لاجرم بر پای
 مسلم است که از قید محنت آزاد است
 چنین بحسن و جوانی مناز و غره مشو
 بطی شراب و بتی ساده گری بدست آرم
 برهن باد نه این خرقة را که دیگر نیست
 ز حال من نظر التفات باز مگیر
 رقیب در حق من هر چه گویدت نپذیر
 اگر رسد ز توسودی بینوای فقیر
 ز جو رو کین دل سنگت نمی کند تقصیر
 ترا بدلمبری و حسن کس ندیده نظیر
 نهادمش ز سر زلف آن صنم زنجیر
 بدام عشق نکوبان ولی که نیست امیر
 بهوش باش که حیات گراست عالم پیر
 چو حافظم نبود کار با صغیر و کبیر
 جز این متاع بدست من از قابل و کثیر

**حدیث عشق بعرب بگو که حکمت و پند
 فسانه ایست که در وی نمی کند تاثیر
 (۱۰۵)**

می وزد باد بهاری خوش بطرف جو یبار
 از بد و نیک جهان ما هیچ آگه نیستیم
 تیر اگر از شست او باشد نمی نالم ز زخم
 دیدهٔ بینا بجای سبزه روید زان چمن
 می شود آگه که از عشقش چه بر ما میرود
 کی زد دخل عمر بر خوردار گردد همچو من
 لنگ شد پای امیدو دست خواهش بسته شد
 صفحهٔ نا خوانده از طومار هستی شد تمام
 زاهد افسرده را کافی است بوئی از شراب
 هیچ بزمی را چو رویش نیست شمع می در میان
 خرقةٔ بشمین بهر از ما می رنگین یبار
 در دل ما فکر جانان بر لب ما ذکر یبار
 جام اگر از دست او گیرم نمی بینم خمار
 کاندراوسروم را از بهر سیر افتد گذار
 گر بعشق دلبری ما نند خود گردد دچار
 هر که نقدزند گمانی کرد خرج انتظار
 از پس عمری که نخل آرزو آمد بیار
 دفتر عمر از ورق گردانی لیل و نهار
 می توان افز وخت خار خشک را با یک شرار
 هیچ باغی را چو قلش نیست سروی در کنار

خاطر عبرت غبار آلوده شد از گرد غم تا گرفت از خط سبز آینه رویش غبار

بیک کرشمه جانان شدیم زاهل نیاز (۱۰۶) نیازمندی جان دید و کرد ناز آغاز
بخوردخون و نهان داشت راز عشق دلم
هوای کعبه کسی را که اوفتاد بسر
اگر بکعبه مقصود منتهی گردد
مراز روی حقیقت ارادتست بدوست
مراز راه مهر و وفا پای اگر نهی بسرم
مبند طایر دلرا بدام بیزاری
دلم که از تو نپرداخت بک نفس باخویش
قتیل خنجر عشق تو آن شرف دارد
هزار گونه جفاگر کنی بجان بخرم

بر آسمان ز تکبر فرو نیارد سر چو عبرت آنکه پپای تو سود روی نیاز

(۱۰۷)

دل در اندیشه آن غنچه دهانست هنوز
نکته ها بر سر درج دهندش رفته و باز
عارف از راه یقین رفت و بمقصود رسید
خواجه راعمر بپایان شد و از شدت حرص
استخوان سر فرهاد فرو ریخت ز هم
روز کاریست که از عشق سخن می گویند
شب عشاق دل آشفته شد و صبح دمید
ترك چشمش بنگاهی دل صاحب نظران
فته خوابید و ز آشوب جهان ایمن شد

پیر شد عبرت و دارد سر شوریده او شورش عشق تو گوئی که جوانست هنوز

(۱۰۸)

بمید سبزه و شد بوستان عبیر آمیز
شد از ترشح ابرو نسیم باد صبا
پپای لاله می اهل لرغوانی نوش
خوش است باد بهر وقت خاصه فصل بهار
بسوز عود و بزن رود می بساغر ریز
هوای باغ و چمن خرم و عبیر آمیز
کنون که هست هوای چمن نشاط انگیز
که خاک غالیه زایست و باد عنبر بیز

پی نشاط صبحی بصیجدم از خواب
 بجان دوست گزبن پس دگر نیرهبزم
 برای توبه شکستن بروز گار چنین
 ز دست دامن عیش و طرب مده مگذار
 ز شاهدان شکر لب بگیر کام و مراد

بغیر سایه دیوار بیخودی عبرت

ز دست فتنه ایام نیست راه گریز

(۱۰۹)

مرا که نامه سیاه است روز رستاخیز
 سبو کشان می عشق یار مست و خراب
 ز حسرت لب شیرین سپرد جان فرهاد
 بنا گزیر بیاید کشید بار جفا
 بغیر من که ز چشم تو نیست یرهبزم
 خیال زلف تو آمد شبی در آغوشم
 مرا تو جان عزیز یی تومی مانم
 بباده چون شدی آلوده نام زهد مبر
 نیازمند بابنای روزگار مباح

گرفته سخت بعبرت غم جهان ساقی

بیار جامی از آن باده نشاط انگیز

(۱۱۰)

مفتی ز خنده کرد در مکرو حیا باز
 بست او بروی ما در مسجد امام شهر
 دارد کجا بدیده ارباب معرفت
 راز درون مفتی و شیخ آشکار شد
 هرگز بشاه راه حقیقت نمیرسد
 از می اگر طهارت باطن نکرده
 قربان چشم مست حریف افکنت شوم
 کس را بصید خاطر محمود دست نیست
 روید بجای سیزه صنوبر ز تربتش
 کوتاه کنم حکایت زلف ترا که دل

یاران حذر کنید ازین رند حیه باز
 منت خدایرا که در میکده است باز
 مسجد ز دیرو کعبه ز بتخانه امتیاز
 پوشیده کی بود بر رندان شهر راز
 هر سالکی که طی نماید ره مجاز
 سودی نمیدهد بتوای زاهد ابن نماز
 کز یک نگه زباده مرا کرد بی نیاز
 غیر از کمند زلف خم اندر خم ایاز
 جان داد هر که دره آن سرو سرفراز
 گردد مول گر شود این داستان دراز

زینان که خون خلق بتدویر میخورند
عبرت بپر پناه به شاهنشاه حجاز
(۱۱۱)

آمد آن یار و سراندر قدم انداختمش
سرسودا زده ام بار گران بود بدوش
هر دم آن بت بایاس دگری جاو، نمود
گفت حال دل خونین تو بیمن چون بود
گفتم افراحتی آن قامت و شد فتنه بیا
شاید از دوست بحال دل من پر دازد
فلك آن روز بیایم سر تسایم نهاد
من همان روز که دیدم خم ابروی ترا
تن که او مرکب جان بود ز رفتار بماند
منم آن رند مقامر که ز سرمایه عدر

بنشاندم ز وفا در برو بنواختمش
تا سبک بار شوم در قدم انداختمش
من بهر جاود نظر کردم و بشناختمش
گفتم از آتش هجران تو بگداختمش
گفت من خود زبی فتنه برافراختمش
که من از هر چه جزا بود برداختمش
که ز ابروی تو شمشیر برآختمش
سجده بردم بوی وقیله جان ساختمش
در بیت بسکه بصحرای طاب تاختمش
داختم جانی و در نرد وفا باختمش

عبرت این آن غزل نغز و حیداست که گفت
از درم یار فراز آمد و نشناختمش
(۱۱۲)

بیمر میکاه دل شکوه برداز محنش
ز بند محنت کیتی دلی شود آراد
فزون عاشقی و سر عشق کی داند
من از مصاحبت شیخ شهر معذورم
نه وجه می نه متاعی بکف ز کهنه ونو
چه جرم سر زده از جان که دورش افکندند
روان و شن از این تیرم خاکدان آزرده
بهوش باش که آدم جو مست غفات شد
ز سر این نشد آگه کسی که آدمرا
چراغ انجمن آمد بشمع حاجت نیست

بگفت نیست دوائی بجز می کهنش
که زور باد کند بیخبر ز خوبشتمش
کسیکه زندی و مستی نبود است فنش
که خالی است ز اسرار معرفت سخنش
که می فروش ستاند برهن من زمنش
ز بزم انس و فکندند دُر طلسم تنش
خوشادمی که ز غربت برند در وطنش
ز باغ خاند برون کرد کید اهرمنش
چه روی داد که ابلیس گشت راهزنش
سرش بگیرو بیر از میان انجمنش

ریاض خاطر عبرت همیشه سر سبز است
خزان حادثه را نیست راه در چمنش

(۱۱۳)

چون سبوتاخانه از میخانه بردندم بدوش
 شرمسار امروز از بارانم آن کردار دوش
 دختر رزرا که کابین است نقد عقل و هوش
 میکشان را داده از حق مزده رحمت سروش
 تو بر غم آسمان با شاد کامی می بنوش
 تا چه رمزی گفته پیر می فروشانش بگوش
 از میان تا بر نخیزد فتنه بنشستم خموش
 کار افتاد است ما را با خدای عیب پوش
 این نصیحت بشنوا من در سبکباری بگوش
 هست عمری کابین سر شوریده باشد بار دوش

بسگه بی انداز لاخوردم باحرفان باده دوش
 بعد از این زاندازه بیرون می ننوشم زانکه کرد
 نیست جز با عاشقان لا ابالی همسری
 می بده کز همت دردی کشان صاف دل
 آسمان خواهد ترا ببوسه غمگین و ماول
 شیخ شهر آورده در میخانه رخت از خانقاه
 با جرا ها داشتیم با مقتی وزاهد ولی
 نیست غم مابندگان گر بیهتر افتاده ایم
 باز سنگین کنی به منزل میرسد ای راهرو
 بر امید اینکه روزی افکنم دریای دوست

**از در میخانه جو عمر ابد عبرت که هست
 آب حیوان باده خضر وقت پیر می فروش**

(۱۱۴)

هوای اصفهان و اعتدالش
 شهیم روح آید از شمالش
 خوشاشیراز و وضع بی مثالش
 که در عقبا نیابد کس همالش
 بود چون زنده رود مازلالش
 به است از مردم صاحب کمالش
 کمال رونق از فیض جمالش
 که دایم خرم و خوش باد حالش
 که کوته بوده میدان خیالش
 مبادا تا جهان باشد زوالش

به از شیراز و وضع بی مثالش
 نسیم خاند خیزد از جنوبش
 ندیاه اصفهان را گفت حافظ
 بود جانبا بد نیا آن بهشتی
 مکن باور که رکنا باد شیراز
 کمال اصفهان ما دو صد ره
 گرفت اندر جهان بازار دانش
 شنیدم این سخن از اهل حالی
 صفاهانرا کسی نصف جهان گفت
 اگر باشد جهانی اصفهان است

**خصال نیکو از عبرت بیاموز
 که هست از مردم نیکو خصالش**

(۱۱۵)

زدر در آید و بنشیند از وفا بکنارش
 ز عمر بر نخورد آنکه بی وفاست نگارش

چگونه از سر جان بر نخیزد آنکه نگارش
 ز زندگی نبرد بهره سر که یار ندارد

نوی مرغ خوش الحان و بوی باد بهارش
 کسبیکه دل نبرد تار همی و نغمه تارش
 که رنجه گشت مرا خاطر از تحمل خارش
 که سوخت مجاسیان را دماغ جان ز شرارش
 چرا که دور فلك نیست اعتبار بکارش
 که روزگار نباشد بیک قرار مدارش
 چنین که همیرود این ناچه و گسسته مهارش
 کسبیکه دور بماند چومن زیار و دیارش

**هنگو قرار و شکیب از چه نیست در دل عبرت
 دلی نمانده بجا تا بود شکیب و قرارش**

(۱۱۶)

از بهر نگاهی است مرا دیده براهش
 می آید و خون میچکد از تیغ نگاهش
 بردوش کشد غاشیه حکم سیاهش
 کاین عاشق دلخسته چه بوده است گنااهش
 دود دل جان سوختگان هاله ماهش
 روی و خط اوسرخ شکل و سبز گیاهش
 دارد همه کس داد زبی لطفی شاهش
 آه دل عشاق بدین روز سیاهش
 روسوی که آرد ندهی گرتو پنااهش

بطبع جانور است آنکه در نشاط نیارد
 نه آدمی است بمعنی که هست صورت بیجان
 عجب مدار ملولم اگر ز گاشن گیتی
 چه باده بود ندانم بجام ساقی مجاس
 بدور لاله بکاری منه بغیر طرب دل
 چو در کف است قراری بدار مغتنم آنرا
 گمان مبر که رساند ترا بکعبه سلامت
 بهیچ یار نبندد دل و بهیچ دیاری

خون ریختم آنکه بود کار نگاهش
 تا خون که را ریخته آن ترک دگر بار
 دل عرصه جولانگه شاهبیت که خورشید
 یاران بکه گویم که مرا کشت و نبرسید
 گرد رخس آن زلف سیه نیست که گشته است
 جنت نخرد کس بدو جوگر که نباشد
 در ملک محبت که ندارد همه کس راه
 ننشسته عبارش بر رخ از خط که نشاندست
 دل از همه آفاق سر کوی تو بگزید

**عبرت چو بدرگاه تو آمد بگدائی
 دادند گدایان درت حشمت و جاهش**

(۱۱۷)

مخزن گوهر عشق است گرامی دارش
 مغتنم دان و همه عمر ز کف مگذارش
 که بگفتار موافق نبود رفتارش
 هم نشین تو اگر زشت بود کردارش
 بیگمان دست مکافات دهد آزارش
 اثری در دل مردم نکند گفتارش

دل که بر داشته تست فرو مگذارش
 دامن یار موافق گرت افتاد بدست
 بند من بشنو و بیوند از آن کس بگسل
 بگزین صحبت نیکان که شوی بد کردار
 هر که آزرده شد از دست و زبانش دل خاق
 چون زبان و دل و اعظ بحقیقت نه یکی است

زین سه عادت بود اقبال و سعادت یارش
 ترك سرهر که بگوید چه غم دستارش
 پیر میخانه اگر سرد نشد بازارش
 بکسی در همه آفاق نباشد کارش

هر که باشد ادب و حلم و حیا عادت او
 لغت زاهد غم دستار نداری گمتم
 از دم گرم گدایان در میکده بود
 تا که عبرت سروکارش بخرابات افتاد

**زندگی و باده کشی شیوه دیرینه اوست
 تی مپندار کزین کار بود انکارش**

(۱۱۸)

گفت اگر شادیت باید با جوانان می بنوش
 حکمت آن راناند کس بغیر از میفروش
 باز عشق و عاشقی باها سخن گویا خموش
 هر کدام از این دوسا قی ریخت در ساغر بنوش
 بسته است از عیب خویش و بند ناصح چشم و گوش
 قصه الغاء شیطانست و الهام سروش
 میگذارد هر دم بار غمی گردون بدوش
 آنکه بودم ناسجر بر یاد او بیداردوش
 آنکه از رحمت بود بیگانگان را عیب پوش
 از حقایق آن بود آنگه که دارد عقل و هوش

شکود بر دم از غم کیتی پیر می فروش
 گفت زاهد هیچ دانی حکمت می گفتمش
 فلسفی از عقل و دانش گفت با من گفتمش
 چون بنا چارت بیاید خورد می یا خون دل
 کی نصیحت سودمند آید که ما را دست عشق
 دعوت زاهد بسوی خلد و عارف سوی دوست
 نیست تنها بار هجر دوستان کز دشمنی
 بر خلاف دوش کاش امشب در آید از درم
 کی ز عیب آشنا یان پرده بر گیرد بخشم
 سر عشق و ذوق مستی از کجا داند فقیه

**دوش وقت صبح با عبرت صبحی میزدیم
 وز ملک پیوسته می آمد بگوش آواز نوشت**

(۱۱۹)

در آورند بدین جلوه گر ببازارش
 که یوسف است بنقد روان خریدارش
 چو ذره رقص کند در هوای رخسارش
 که نیست آن مه نامهربان نگهدارش
 کسیکه عشوه نکرده است یار در کارش
 خوشا بجال دل آنکه شد گرفتارش
 که دیده باز نکردم مگر بدیدارش
 عزیز مصر شود هر که شد طالب کارش
 زبس بناز بیامیخته است رفتارش

عزیز مصر ملاحظت شود خریدارش
 فرو ختم بجوانی عزیز حاصل عمر
 شد است و اله ماهی دلم که مهر فلك
 بیک نکلا دل از من ببرد و می دانم
 خبز حال دل ز دست داد گانش نیست
 اسیر عشق گرفتار بند غم نشود
 روا بود که ندارد نظر دریغ از من
 مسیح وقت شود هر که گشت خسته او
 نمی چکد عرق از عارضش بگاہ خرام

مکن زشانه پریشان خدای را کیسو
که بشکند دل جمعی بزیرهر تارش

کسی که صحبت گل آرزو کند عبرت

چو عندهلیب بیاید تحمل خارش

(۱۲۰)

صمد پرست زند بوسه بر لب ودهنش
رسد بعمر ابد هر که بشنود سخنش
ببرد وبست نگاری بزلف پرشکنش
بلا و فتنه مبادا نصیب جان و تنش
چرا بوهم نگنجد لطافت بدنش
کسیکه کفر سرزلف اوست راهزنش
فرشته بین که بخود رام کرده اهرمنش
که هست قامت اوسر و دل بود چمنش
که در هوای تو آواره گشته از وطنش
که ملک هر دو جهانست کمتر بن تمنش

کسیکه هست در اوصاف آن صنم سخنش
از آن دهان سخنی هر که بر زبان آورد
دل مرا که نمیگشت پای بست کسی
اگر چه فتنه چشمش بلای جان و تن است
فرشته نیست اگر آن نگار روحانی
چگونه یا نکشد از ره مسامانی
رقیب و یار مرا هر که دید با هم گفت
مخوان بسیر چمن از حضور یار مرا
از این فتاده بغربت چرا نیرسی حال
کنونکه کشور دل از تو شد زدست مده

ز عبرت این غزل اندر جواب اوست که گفت

گر از حریر بهشتی کنند پیرهنش

(۱۲۱)

مبادا آفت عین ال کمالش
نیندارم که باشد چون جمالش
خداوندا نگه دار از زوالش
کجا در دلبری باشد همالش
غرور حسن اگر دادی مجالش
خوشا و خرم دور وصالش
نمی گنجد بخاطر با خیالش
که دورم زابروی همچون هلالش
مرا شاد است خاطر با مالش
که می سوزد دل دشمن بحالش

کمال دلبری دارد جمالش
جمال حورا گر چه بس جمیل است
زوال مهر روی او زخبط است
همالش گر بود مه در نکوئی
مجال صحبت ما بودی او را
وصال او خوش و خرم کند دل
خیال هر چه در آفاق و انفس
هلال آسا نزارو زرد از آنم
ملال آور بود گر چه غم عشق
بحال دل نگاه لطفی ای دوست

مجال است از نکویان مهر بانی

دریغ از عبرت و فکر محالش

(۱۲۲)

خراب و مست ببرند خلق دوش بدوش
 نهید ینبه مینای می مرا در گوتش
 چراغ میکده هرگز نمیشود خاموش
 بکاسه سر افراسیاب باده بنوش
 در این دو هفته که می درخم آمد است بجوش
 ببرد روی بازار پیر باده فروش
 بود چوزنگی عربان کنارچشته نوش
 زبند بند من آید چونی نواخروش
 مراز آتش عشق خود اینچنین درجوش

مرا بمحضر قاضی زکوی میکده دوش
 بگوش من نرسد تاحدیث واعظ شهر
 بگو بشیخ که از تندباد کبر و ریا
 کنون که خون سیاوش گل بجوش آمد
 بنوش باده زدست دو هفت ساله مهی
 دو چشم مست و لب می پرست مغیچه
 بگوش لب جان بخش یا رخال سیاه
 بریده شد ز سر کوی یار تا پایم
 دل تو سنگدل آید بجوش اگر بینی

**قرار و صبر توقع مدار از عبرت
 که برد عشق تو ازوی قرار و طاقت و هوش**

(۱۲۳)

توان خوش کرد خاطر با خیالش
 که بی لطفی بود با اهل حالش
 نکو تر شد جمال بسی مثالش
 بسی مطبوع تر گردد جمالش
 مهم از چارده بگذشته سالش
 گذارد روی در نقصان کمالش
 خداوندان نگاهدار از زوالش
 رسد هر کس که دارد بر وصالش
 نباشد وصل آن دختر حلالش
 دهد دست طبیعت گو و شماش

میسر چون نمی گردد و صالحش
 کمالش را جز این نقصی نباشد
 دمیدش سبزه خط از گل روی
 بکل از سبزه چون پیرایه بندند
 شنیدم دوش از رندی که می گفت
 بدو گفتم که مه زین حد چو بگذشت
 بگفت اندر حق او گفته حافظ
 بهای دختر رز عقل و دین است
 چو زاهد زین دو محروم است ناچار
 نصیحت هر که نشنید از بن گوش

**زلال خضر در لب دارد افسوس
 که عبرت مانده محروم از زلالش**

(۱۲۴)

تاچه باعاشق مشتاق کند رفتارش
 درد دل ما هوسی نیست بجز دیدارش
 که جفا جوی و دل آزار بود دلدارش

نازنینی که دل از دست برد دیدارش
 دیگران راست گرازوی هوس بوس و کنار
 بجهان دل بچه امید ببندد آنکس

که نگنجد بیان وصف قد و رخسارش
 شادمان حال نگهدار و بغم مسیارش
 درد مندی که پرستار بود بیمارش
 مکش از خدمت او پای و گرامی دارش
 رندی و عاشقی و باده گساری کارش
 زانکه امروز بدین شیوه بود اشعارش
 شاعر آن به که نما ند بجهان آثارش

دل بر خسار و قد طرفه نگاری دادیم
 ما سپردیم بدست تو دل از بهر خدا
 دل پر دزدمن و زنگس بیمار شامت
 گر ترا دست دهد صحبت یاری بگره
 ما نداریم سرو کار بدانکس که نبود
 همه گویند که آثار نما ند فردا
 با چنین شعر شناسان که تو میدانی و من

رونق شعر گر این است که بینی عبرت
 عنقریب است که در هم شکنند بازارش
 (۱۲۵)

روان رفته در آید بقالب از سخنش
 سخن زبسکه بود دایم بر ازدهنش
 ز داستان دل ما و طره و زقش
 غریب بیست اگر دیده پوشد از وطنش
 اگر پسند وی افتد قبول جان و تنش
 مرا چو کشت نگیرد کسی بخون ممش
 شکفته روی چو گل سر بر ارداز کفنش
 باعتدال قوت نیست سرو در چمنش
 خوشا کسی که نباشد خیر ز خویشتمش
 جهان و هر چه در او هست از نو و کهنش

نگار من که دم عیسوی است دردهنش
 بدل نشیندا گر تاخ یا که شیر بن است
 حدیث یوسف و چاه و رسن بود رمزی
 مسافری که سر کوی او گشاید بار
 مراست جان و تنی از مناع هر دو جهان
 ز بی کسی بهمین دل خوشم که آن بد خو
 قتیل غنچه پیکان ناز او در حشر
 نهال گلشن فردوس دلکش است ولی
 دیار بی خیری عالم خوشی دارد
 زباده کهن و ساده جوان به نیست

پسند خاطر اهل دل این غزل عبرت
 گهی فتد که پسندند اهل انجمنش
 (۱۲۶)

سخت باشد حیات بر جاننش
 گو بکوید بترک جانانش
 که بدیدار نیست یا یا نش
 که خطر هاست در بیابانش
 میز نم چاک تا بد اما نش
 که بجز مرک نیست درمانش

هر که سست است عهد جانانش
 و آنکه از جان مضایقت دارد
 را هم افتاده در بیابانی
 بره عشق بی دلیل مرو
 بگر بیان جان رسد گر دست
 درد هجران بار آن درد یست

بر سر چشم خویش بدشانش
 گرچه سست است عهد و پیمانیش
 چون قام سر زخط فرمائش
 گو چه حاجت باب حیوانش

سرو بالا کر التفات کند
 من از آن سنک دل نتایم روی
 هر چه فرمان دهد نمی بیجم
 هر که بر خاک در گهش ره بافت

عبرت این در جواب اوست که گفت

زینهار از دهان خندانش

(۱۲۷)

بیا که چاره کنیمش بآب آتشناك
 بآب تارك بشوئیم دفتر ادراك
 تونیز پرده برافکن زروی دختر تارك
 که دور ما بسر آبد زگردش افلاك
 بجز شراب دگر زهر غصه را تریاك
 بدان بگو که تواند زباده کردامساک
 بهیچ خرقة سالوس ما نگردد یاك
 کجا زدام رهد صید بسته بر فتراك
 مکر اجل که کشد یای من بدامن خاک
 وگر نه قدر ترا کس نمیکند ادراك

بیاد تا که نداد است غصه مارا خاک
 برهن باده گذار یم خرقة سالوس
 نقاب از رخ گل ای سر صبا برداشت
 بیا بدور در آور بیاله رازان پیش
 چنین بتجر به معلوم کرده اند که نیست
 مرا مگو بنتمیحت که باده گمتر نوش
 مگر بآب رزش شستشو دهی ورنه
 اسیر قید محبت کجا تواند رفت
 زدست من نکشد دامن حبیب کسی
 سخن بوضف و گفتن بقدر دانش ماست

. زعبرت این غزل اندر جواب اوست که گفت

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک

(۱۲۸)

چه فیضها که از انفاس خود کنی ادراك
 بسینه گزنی از صدق هر سحر که چاك
 درخت سرو زباد خزان ندارد باك
 خطاست شکوه زناساز کاری افلاك
 که چون کمان نرود باقد خمیده بخاك
 براو نظر نتوان کرد جز بدیده ياك
 بیک نگاد دل از دستم آن بت چالاک
 تو خو برو ملکى یا پری جعلت فداك
 تو آمدی و برفت انده از دل غمناك
 بهم ز نیم گز اوراق دفتر ادراك

بسان صبح دات کبر ز صدق گردد چاك
 چو با مدانهم آغوش آفتاب شوی
 چه بالک مردم آزاده را ز سردی دهر
 بهره میرسد ایدل بساز و دم در کش
 درین بساط کسی قد نکرد راست چو تیر
 بود زعیب مبرا جمال شاهد غیب
 ببردو درشگن زلف تا بدار بیست
 بدین کمال نباشد جمال انسانی
 قرین انده و غم بود بی تو خاطر من
 بغیر نام تو نقشی در آن نمی بینم

زمکر زال فلک ایمن انکسی است که داد
عنان کار چو عبرت بدست دختر تاک

(۱۲۹)

که مارا برد از سرهوش و فرهنگ
که فریادی بر آریم از دل تنک
دل آشفته شد کو نغمه چنک
که شد آئینه دل تیره از زنک
کنیم افغان من و مرغ شب آهنگ
که سر زد از رخس آن خطشبرنگ
همان باشد حدیث شیشه و سنک
مکن آوده نام نیک بیا ننگ
نه اول ما و تو بودیم یک رنگ
دل از دستم برون بردی به نیرنگ
سیر افکندم از داری سر جنک

خدا را مطربا بود این چه آهنگ
بزن ما بی نوایان را نوائی
سرم شو ریده شد کو باده تلخ
خدا را لطفی ای صافی ضمیران
ز سوز دل همه شب تا سحر گاد
سیه شد روز کار من همان روز
نیا میزد بهم عشق و سلامت
نکوئی پیشه کن از بد بیر هیز
بما آخر چرا کردی دو رنگی
بعشق افسانه ام کردی بافسون
شدم تسلیم اگر دازی سر صاج

بمیزان خرد سنجیده ام نیک
بعبرت درغزل کسی نیست همسنگ

(۱۳۰)

زدم ز غصه پیراهن صبوری چاک
که جان زنکوت جان بخش میدهد برخاک
چنین که هست دو زلفش بدامبری چالاک
چنانکه عقل هم او را نمیکند ادزاک
که هست چشم تو خونریز و غمزات بیبالک
اگر سرش برود سر نیبچند از فتراک
ترا بود سر پیوند اگر بدختر تاک
ز داغهای دل ما بسینه افلاک
با اختیار نگردم بتبع عشق هلاک

نهان چو کرد ز من چهره آن بت چالاک
مگر ز موی تو بوئی باد بیوستند
دگر بدست کسی دل بجان خواهد بود
ترا دهان و میایست مهم و وهوم
کجا ز چنک تو من جان بدر توانم بود
اسیر زلف تو ای شهسوار کشور حسن
برای شیر بها عقل و هوش باید داد
نه اختراست بگردون که مانده است نشان
مرا که تیغ اجل میکند هلاک چرا

من از نظاره بر خسار نیکوان عبرت
کنم مشاهده صنع خدا بدیده پاک

بیا ای یار در کاشانه دل (۱۳۱) که شد زاغیاری خالی خانه دل
رخت گردید شمع محفل جان زد آتش بر پر پروانه دل

از و معمور شد و برانۀ دل	جو در دل گنج عشق او نهفتند
کشید آخر بدار افسانۀ دل	ز بس گفتم انا الحق همه چو منصور
زدم از همت مردانۀ دل	بعالم پشت پای بی نیازی
بدور چشم او پیمانۀ دل	تهی هرگز نشد از بادۀ صاف
ز یمن دولت شاهانۀ دل	بدارائی رسیدم از گدائی
بنای محکم کاشانۀ دل	ز سیلاب فنا ویران نگردد
بدست آمد مرا دردانۀ دل	بدریای فنا چون غوطه خوردم

شراب عشق عبرت گر بخواهی بباید رفت در هی خانۀ دل

(۱۳۲)

بسراور از حسرت دست و از غم پای من در سگل	جدا افتاد دل از صحبت دلدار و من از دل
شود کرم رحمت گاهی غمی بزدا بدم از دل	اگر آن ماه خیر گاهی ز حالم یابد آگاهی
که بی اندیشه نگشاید ز کارت عقده مشکل	بهر کاری که پیش آید نخست اندیشه بباید
چو ز روی اندر تو آوردم شد آن اندیشه باطل	من این اندیشه می کردم که گرد عشق کم کردم
که گرد هم چو من شید ابخوبان هر که شد ما یل	نه تنها من شدم رسوا ز عشق آن سهی بالا
کزین گردیده سگر دابم نباشد راد بر ساحل	کنون کز سر گذشت آیم چه سود اندو غم قائم
کجا با کس توان گفتن که بیوندا ز روان بگسل	بترک دلستان گفتن بود ترند روان گفتن
زبان شد عاقبت سودم ازین سودای بی حاصل	اگر چه سخت فرسودم ز سودایش نیاسودم
بخون عاشقان چندین نباید بود مستعجل	سگر فتم خود بود آئین ترا با هر بانان کین
کجا مهرت زدل بیرون رود از شنت عاقل	چنان اندر تو ام مفتون که بر لیلی دل میزنون
چند جای تن که نبود جان میانها و او حایل	ورای علم امکان مرا راهی است با جانان

بعبیرت سگر در آیزد و سگر از وی پیر هیزد ز دستش بر نه پخیزد که بنشیند از و غافل

(۱۳۳)

چو آن غزال که هندیش افتاد ز دنیا	فتاده است بدنبال زلف جانان خال
که با خرام تندرو است و بانگاد غزال	شد است شیر دل من اسیر آهوئی
اگر قبول کند از منش زهی اقبال	بی تار قدومش مراست جان و سری
بخاطر من ننشیند زدوست کرد ملال	گرم اسیر کند یا بقتل بر خیزد
که می رود دل دیوانه از پی اطفال	ببین که نا بچه حد کار چرخ و از ونست

مثل بمه نتوان زد ترا که از خوبی
 بخاک پای عزیزت که تشنه است دم
 تو گر بصورت بیجان بدین روش گذری
 هلال بدر شود شد چو دور از خورشید
 غم فراق تو از یا مرا در آوردی
 نوشته خط تو بر عزل آفتاب مثال
 باب تیغ تو چندان که تشنگان بزلال
 عجب نباشد اگر جانور شود تمثال
 ز دوریت شده بدر وجود من چو هلال
 نمیگرفتی اگر دست من امید وصال

خیال وصل تو افتاده در دل عبرت زهی تصور باطل زهی خیال محال

(۱۳۴)

فرسوده شد از بار غم عشق مراد
 سد چشمه خون میرود از چشمه چشم
 ز نهار بدامان و سائل زنی چنگ
 در راه طالب هم قدم برق چرانی
 ای آنکه ترا دور فاک کامروا کرد
 جز نقش تو در دیده دل هر چه در آید
 راندیم بدریای طاب کشتی امید
 جز کشته عشقت که بجان آیدت از بی
 گگر سر برود می نرود شور تو از سر
 دلرا ز سر زلف بنه ساسا بر پای
 مشکل دگر آسان رسد این بار بمنزل
 چون میرود آن سرو روانم زمقابل
 ما بین تو و دوست حجابند وسائل
 ز نهار مشو هم سفر مردم کاهل
 غافل مشو از حسرت و ناگاهی سائل
 چون نقش بر آبست و شود یکسره زایل
 تا کی برسد کشتی امید بساحل
 کس کشته ندید است رود از بی قائل
 ور دل برود می نرود مهر تو از دل
 شاید که جنون را نهد از سر بسالسل

عبرت بچنان گگر برود از سر کویت حقا که نهیاده است قدم در ره باطل

(۱۳۵)

مرادر دل بود این عقده مشکل
 بود آسان گذشتن از سر جان
 برفت آن ماد روز و شب مرا هست
 دام از حسرت تیر نگاهش
 بزیر تیغ فکر جان خود نیست
 بنه بریای دل زنجیر از آن زلف
 باسانی منه یا در ره عشق
 نه جای پای یاران مانده در دشت
 که نتوان گفت با کس مشکل دل
 ولی بگذشتن از جانها نه مشکل
 خیال روی و مویش در مقابل
 تپید در سینه همچون مرغ بسمل
 قتیل از لذت دیدار قائل
 جنون را چاره نبود از سالسل
 که دشوار است طی آن مراحل
 نه کس داند کجا کردند منزل

کند يك عمر باغم همنشینی
چنان دنبال محمل گریه کردم
کسی کز روی دمی بنشست غافل
که آن مه را فرو شد ناقه در گدل

**مشو غافل زحق بشنو زعبرت
مهل تا بگذرد عمرت بیاطل**

(۱۳۶)

هر کس که ترا دید بدین شکل و شمایل
کوی تو بود کعبه مقصود خلائق
روی تو بود قباة اقبال قبایل
بر روشنی شمس چه حاجت بدلائل
در روی توحیرانم و آن شکل و شمایل
کامم نشد از وصل تو حاصل بوسایل
نومید زرفته است زدر گداز تو سایل
کمی عشق تو ضایع شود و مهر تو زایل
از عقل فضولی بود اظهار فضایل
گر دیده میان من و او حاجب و حایل
بی راهنما طی شود این وادی هایل
آن دست که در گردن او بود حمایل

**خواهید اگر مسئله عاشقی و عشق
عبرت بود آنگاه ازین گونه مسائل**

(۱۳۷)

اگر چه در نظرت همچو خالذره خوادم
دلم چو در پی زلف تو رفتم دانستم
بجان بنقش جمال تو محو گردیدم
ز درد عشق تو من جان بدر نخواهم برد
چو قدر روز وصال ترا ندانستم
چنان خیال تو در چشم من گرفته قرار
نمای روی و بیر جان برو نماز من
چو برق رفتی و من همچو ابر آزاری
مرا که از سر جان در رد تو بگذشتم
گدای در گه خود گر بخوانیم از مهر

بجان تو که زجانت عزیز تر دارم
که رفته رفته بدیوانگی کشد کارم
که هر که دید گمان کرد نقش دیوارم
اگر که عیسی مریم بود پرستارم
هر آنچه در شب هجران کشم سزاوارم
که خواب راه نیابد بچشم بیدارم
که من جدا ز تو از جان خویش بیزارم
جدا ز روی تو باران اشک میبارم
بگیر دست و زیبا او فتاده مگذارم
کجا بشاهی کونین سر فرود آرم

هزارگونه خفا گر بمن روا داری من آن نیم که چو عبرت دل از تو بردارم

(۱۳۸)

وای از آن روز که از پرده در افتد رازم
برخلاف تو من اندیشه بود ز اغازم
عات آنست که با نیک و بدش میسازم
خواستم سر ز شرافت بسپهر افزام
سرو جان در قدم باد فروش اندازم
در بر پیر مغان کم نشود اعزازم
که من از دوست بخود نیز نمیپردازم
بهوای سر کویت هوس پروازم
دل بدست آور واز راه وفا بنوازم
که اگر باز ببینی نشاسی بازم

بامی و مطرب و ساقی همه شب دمسازم
گر تو ز انجام بقرسی که چه آید در پیش
خاطر از دور فلک نیست گر آزرده مرا
من اگر بردر میخانه شدم خاك نشین
پای خم گر دهم راه بشکرانه آن
گر توای شیخ مرا خوار شماری ورنه
گر ز حال دگران بی خیرم معذوم
در قفس ریخت پرو بال من و هست هنوز
من که چون چنگ دو تا شد قلم از بار غمت
آنچنان گشته ام از درد فراق تونزار

مشنو ازوی که ازین هر دو هنر بیبهره است

عبرت از گفت که من زدم و شاهد بازم

(۱۳۹)

ورنه من بر یدر پیر فلک استادم
از نظر گر برود می نرود از یادم
فارغ از سیر گل سوری و از شمشادم
که بدان شاخ گل تازه چرا دل دادم
عشق زیبا پسران خصالت مادر زادم
که اثر در دل ایشان نکند فریادم
من هم اندر صفت کوهکنی فرهادم
بیش از آنی که دهد دور فلک بریادم
شرط انصاف نباشد که کنی آزادم
که دگر باره توانند نمود آبادم

برد عشق بسری رسم ادب از یادم
هر که از پیش نظر رفت رود از دل و یار
نظرم تا که بدان قامت و رخسار افتاد
لاله و ش داغ بدل سینه پر آتش دارم
یدر از عشق دهد بندم و غافل که بود
یارب این آینه رویان چقدر سنک دلند
درد لرائی و خوبی تو اگر شیرینی
خاك راهت شدم ای دوست بنه یا بصرم
من که در بند گیت هیچ نکردم تقصیر
نه چنان کرده مرا از کس مست تو خراب

عبرت از دارد از آن مه طمع بوس و کنار

من غم دیده بیک بوسه از اودلشادم

(۱۴۰)

چه خواهد شد اگر خواند فقیه شهر بی دینم

برندی شهر هام در شهر و باشد عشق آئینم

ز تکفیر تو هرگز بر نمیگردم ز آیینم
 که نه یا بست آن شد خاطر م نه دری اینم
 مقامی از خرابات مغان خوشتر نمی بینم
 که بیرمی فروشان را من از باران دیرینم
 بر آوردم بشادی يك دم و عمری است غمگینم
 من اندریش طوفان حوادث کوله تمکینم
 روم با قدسیان در گلشن فردوس بشینم
 کزین ناپاک مردم غیر خود بینی نمی بینم
 که آنرا حضرت روح القدس کرد است تلقینم

مرا آیین رندی دلپسند افتاده ای زاهد
 چنانم کیش عشق آزاد کرد از قید کفر و دین
 حدیثی از حدیث عشق نیکوتر نمیدانم
 زیاران دگرزانم فزوتر می کند حرمت
 مشومغرو را کرسادت کند گردون که من روزی
 زمانه گر حوادث خیز و طوفان زاست گو باشد
 حریفان همتی تازین محن آباد برخیزم
 مگر از غیب آید یالک دامانی خدا بینی
 از ان مطبوع و مستحسب فتاد است این غزل عبرت

**نه تنها خاکیان گشتند بر من آفرین گویان
 که خیل قدسیان هم در فلک کردند تحسینم**
 (۱۴۱)

بجان تو که امید از حیات خویش بریدم
 بر آستان تو باشد هنوز روی امیدم
 مرا که جز بهوایت ز آشیان نبریدم
 که من هوای ترا بر هوای خویش گزیدم
 مرا چو باز شد آن دیده در جمال تو دیدم
 بدین کمال جمالی نه دیدم و نه شنیدم
 ز روز وصل تو آنان که میدهند نویدم
 عجب مدار بن گرز شوق جامه دیدم
 فرو ختم من و کالای عشق دوست خریدم
 چو باد رفته و آخر بگرد او نرسیدم

برید تا فلک از دامن تو دست امیدم
 باستین ملالام ز خویش راندی و رفتی
 شکسته بال چرا در قفس اسیر یسندی
 روا بود گرم از خیل عاشقان بگزینی
 بصورت نتوان دید جز بدیده معنی
 چگونه و وصف چمانت کنم جز اینکه بگویم
 مگر که بیخبرند از درازی شب هجران
 شراب شوق ز اندازا بیش بود بجامم
 متاع دین و دل و عقل و هوش و دانش و بینش
 برفت محمل جانان ز پیش و من ز قفایش

**بجد و جهد رسیدم بوصل دوست چو عبرت
 هزار شکر رسیدم بدانچه می طلبیدم**
 (۱۴۲)

خلاف دوستی از دشمنی بر کند بنیادم
 نباشد دادخواهی تا که بستاند از و دادم
 که بر بایش با میدی سر تسلیم بنهادم
 روا باشد اگر از دولت وصلت کنی شادم

بشرط مهربانی دل بدان نامهربان دادم
 بر من پیش که داد از دست بیدادش که غیر از وی
 چه باشد گزر گذارد بر سر من پائی از رحمت
 جز ای اینکه عمری ساختم با محنت هجران

دمی کازاد بودم قدر آزادی ندانستم
 نخواهم رفت از کویت که دست آموز مرغم من
 بسیر بوستانم از شبستان کی کشد خاطر
 بظلمت خانه گیتی بنزد پیر روشن دل
 ادیب عشق را کردم بجان یک عمر شاگردی
 هزاران عقد در کار دلم افتاد از گردون
 کنونش قدر میدانم که در بند تو افتادم
 تو خواهی بند بر ایام نه خواهی کن آزادم
 که فارغ گرد بالایت زیر سر ووشمشادم
 بجز درس محبت هر چه خواندم رفت از یادم
 رموز عشق و مستی را ازان امروز استادم
 اگر باناخن تدبیر از ویک عقده بکشادم

**بود از بسکه دامن گیر خاک کوی او عبرت
 نیاهد باز هر یکی که در کویش فرستادم**

(۱۴۳)

بکوی میکند شد تا دلیل باده فروشم
 من این مقام که در آستان میکند دارم
 چرا کنار کنم از شراب و شاهد و مطرب
 بیای خود بتوانم شدن زمیکده بیرون
 تفقدی کن و دست مرا بگیر بجایمی
 مرا که شیوه رندی و عشق و بادد کساری
 فغان و آه مرا میرساند باد بگوشت
 خروش و جوش حریران محفل است زخامی
 فزون و کم نشود چون بجهد قسمت مردم
 مرا که شیوه خموشی نبود و گوشه نشینی
 عنان عقل و کفایت چنین زدست نمیشد
 حدیث جنت و کوثر بود فسانه بگوشم
 خدا گواست که آنرا بهالمی نفروشم
 که داده است بعفو گناه مزده سروشم
 مگر که همچو سبو دیگران برند بدوشم
 که اوقتاده زیا از خمار باده دوشم
 نهفته نیست زیزدان چرا ز خاق بیوشم
 خراش سینه نمی بست اگر که راه خروشم
 قلندرم من و ناپخته نیستم که بجوشم
 نه شرط عقل بود کاندین طریق بگوشم
 غم زمانه بکنجی نشانده است خموشم
 اگر که نرگس مستش نبود در هزن هوشم

**چنین که هست قوی پنجه دست حادثه عبرت
 مرا ز پای در آرد اگر شراب ننوشم**

(۱۴۴)

بنياد چو بر دوش سبو باده فروشم
 از خانه بدوشان خرابات مغانم
 چون جاوه کند ساقی مستان همه چشمم
 هم چشم حریر افکن او کرده خرابم
 چون لاله بدل داغ بود زان گل رویم
 بیداد کند یار بمن از چه تنالم
 بار غم ایام بیفتاد ز دوشم
 از حلقه بگوشان مغ باده فروشم
 چون نغمه زند مطرب دستان همه گوشم
 هم خنده نوشین لب او بردد زهوشم
 چون غنچه جگر خون بود از آن لب نوشم
 دل پر ز خراش است زغم چون نخروشم

نه سنبل تر بویم و نه باد بنبوشم
 کرباد اگر جز سخن عشق نبوشم
 من در طاب او زین گوش بکوشم
 پیوسته ز عیب دگران دیده بپوشم

بی آن لب میگون و سر زلف دلاویز
 زان گوش که آویزه اش آوازه عشق است
 گر هست کشش از طرف دوست و گر نیست
 تا اهل هنر دیده بپوشند ز عیبم

**عبرت نه بخود یافته ام راه بدان کوی
 از بخت نکو خوانده بدان کوی سروشم**

(۱۴۵)

دیگر آسودگی و خاطر مجموع نخواهم
 رسد اردست بدان سلسله زلف سیاهم
 بفسون طفل نو آموخته برد ز راهم
 که بیفتاد بدان صورت مطبوع نگاهم
 روز و شب هم نفسی نیست بجز ناله و آهم
 که تو چون برق جهان نسوزی و من مشت گیاهم
 با جمال تو نباشد نظر مهر باهم
 هست خال سیه و زلف پریشان دو گواهم
 داد در سایه دیوار خرابات پناهم
 گر ندیدی که سزاوار چنین منتصب و جاهم

تا پریشانی دل باشد از آن زلف سیاهم
 ای بسادل که بدست آورم از هر شکن آن
 با همه زیر کبی و تجربه و دعوی رندی
 بستم آن روز من از هر دو جهان دیده معنی
 کرد تا دور فلک دورم از آن همدم دیرین
 کبی بود در دل من تاب تجلی جمالت
 با هوای تو نباشد هوس گردش باغم
 نیست از بخت سیه خاطر مجموع و بانو
 بنده پیر مغانم که ز آفات زمانه
 می فروشم رقم چاکری خویش ندادی

**عبرت امروز گنه کارم و امید که فردا
 باز خواهد کردم و رحمت او عذر گناهم**

(۱۴۶)

برد رواج ز شکر حلاوت سختم
 اگر چه سخت در این دیر پای بند تنم
 خوش آن زمان که ز غربت برند در وطنم
 خیال روی تو تا روز شمع انجمن
 نمانده غیر خیالی درون پیرهنم
 بدوستی که دل از مهر دوست برنکنم
 ز روی شاهد معنی نقاب بر فکنم
 نبات و قد حلاوت برند از دهنم
 ترانه های غم انگیز بشنو از کفتم

چو نام آن لب شیرین براید از دهنم
 هوای گلشن قدس از سرم نخواهد رفت
 جدا ز هموطنان دیگرم شکبیا نیست
 شب فراق بدان دلخوشم که میباشد
 ز بس بفکر میانت چو مو شدم باریک
 کنند اگر همه آفتاب دشمنی با من
 چو یار پرده ز صورت برافکند آنگاه
 رسیده است لبم تا بر آن لب شکرین
 بیا بترت من از وفا دمی بنشین

مکن درین زمن بوسه ازلب و دهن
که من ثناگر سلطان دین ابوالحسنم

در این زمان که رواج خرف به از گهر است

بر آن سرم که چو عبرت ز شعر دم نزنم

(۱۴۷)

مجال آنکه زین گلشن کلی با کام دل چینم	خزان شد نو بهار عمر من در خود نمی بینم
چگونه باغبان رد میدهد بر من که گل چینم	در آن باغی که ره بسته است بر خیل تماشائی
نمیداند که نگذارد خیال دوست غمگینم	مرا از دشمنی دایم فاک ناشاد می خواهد
همه شب تاسجر باشد نظر بر ماه و پروینم	جدا از رویت ای صبح امید آرزو مندان
که که زلفت آخر رخنه خواهد کرد در دینم	من اول دست شستم از مسامانی چو دانستم
که از هجرت بناخی بر لب آید جان شهرینم	بکن کام دلم از شه دوسات پیش از آن شیرین
نباشم مرد عشق اردبگری برا بر تو بگزینم	تو بر من مدعی را گر چه بگزیدی ز بی مهری
که باشد کافری آزر دن دلهای در آئینم	نیازم دلش را و از این بیشم بیازارد
هوای سیر سرو و سنبال و شمشاد و نسرینم	نباشد باقد و رخسار و زلف و طره اش در سر
زمانی بی شراب و شاهد دلبند نشینم	جز اینم نیست در خاطر که گر بر خیزد از دستم

چنین همی گفتم عبرت دوش با جانان که غیر از جان

مخوای از من دگر چیزی که من درویش و مسکینم

(۱۴۸)

که بار محنت ایام بر گرفت زدوشم	رهین مرحمت و لطف پیر باده فروشم
سبو کش در میخانه کرد باده فروشم	بیای خم چو فکندم زدوش بار ربارا
خلاف شرط ارادت بود که چشم بیوشم	از این عنایت و الطاف پیر میکده ازوی
چرا بخدمت رندان باده نوش نکوشم	مرا ز صحبت زاهد نشد مراد چو حاصل
بیار باده که باد است این فسانه بگوشم	ملول گشت مرا خاطر از نصیحت مفتی
بیاد روی جوانان اگر شراب ننوشم	غم زمانه پیری مرا ز یای در آرد
ببر دساقی مجلس بیک پیاله ز هوشم	مرا که مست نمی کرد صد قرابه می امشب
ببین مرا که پیرانه سر بجوش و خروشم	خروش و جوش کسان گر بود بدوز جوانی
بهیچ آب نشاید فرو نشاند ز جوشم	چنین که شعله زند در نهاد آتش عشقش
که تا بن بودم جان بیاد عشرت دوشم	شبی گذشت بمن دوش از عنایت جانان

ز بیم اینکه کنم فاش سر عشق چو عبرت

مرا بعالم حیرت فکنا و کرد خموشم

(۱۴۹)

تاخویش را ز مردم صاحب نظر کنم
 کی روی از در تو بجای دگر کنم
 نرمش ز ناله شب و آه سحر کنم
 باید ازین قضیه ملک را خبر کنم
 این قصه را چگونه بگو مختصر کنم
 اول بپیش تیغ تومن جان سپر کنم
 گر کام جان ز لعل لب بهره ور کنم
 تا چند همچو جغد بویرانه سر کنم
 رخسار خود نگار ز خون جگر کنم
 باور مکن که عشق وی از سر بر در کنم

زان خاك آستان تو كل بصر كنم
 صد بار اگر برانيم از آستان خویش
 باشد اگر دل تو ز بولاد سخت تر
 برهم زده است فتنه چشم تو شهر را
 گفتمی مکن حکایت زلف مرادراز
 گر تیغ بر کشتی زیبی قتل عاشقان
 کی آرزوی آب بقا میکنم دگر
 من عند لب گشای قدم خدایرا
 تا کی ز حسرت رخ رنگین آن نگار
 در راه عشق او اگرم سر رود باد

**جز حسرت وصال تو باخود نمی برم
 عبرت صفت گر از سر کویت سفر کنم**

(۱۵۰)

بیخت خویش گهی گریم و گهی خندم
 غم بود پدر و غصه است فرزندم
 ز مردم از در طالع نبود مانندم
 کسی ندید و نبیند بعمر خرسندم
 دل از مصاحبت خویش نیز برکندم
 هزار چندان بر مردمان آرزو مندم
 نمی یسندم بر غیر نیز نیسندم
 نه اهل هزل سرائی نه مرد ترفندم
 خیال می نکشد جز بحکمت و پندم
 نکو تر آنکه دم از بیش و کم فرو بندم

ز بخت بد نبود در زمانه مانندم
 چنان بغصه و غم مایام که ینداری
 جهان بگشتم و بمیار مردمان دیدم
 ز بس ماوالم از اوضاع ناگوار جهان
 همین نه دیده ز بیگانگان فرو بستم
 چنانکه تشنه کند آرزوی آب زلال
 مرا همین صفت نیک بس که هر چه بخویش
 اگر که جامعه مایل بهزل و ترفند است
 بیند و حکمت اگر نیست میل خاطر خاق
 چو قسمت ازلی بیش و کم نمیگردد

**وفا امید ندارم از این جهان عبرت
 مکن ملامت اگر دل بدان نمی بندم**

(۱۵۱)

تا جلوه سگاه شاهد یکتا نموده ایم
 زنگ ملال زاینه دل ز دودد ایم

زنگ دوئی ز آینه دل ز دوده ایم
 ماصوفیان صفة عشق از شراب شوق

صد بار بیش از لب ساغر شنوده ایم
 بنهاده ایم و گوی سعادت ربوده ایم
 وانگه بر آفتاب جمالش گشوده ایم
 ما از می محبت او زنده بود، ایم
 ما همچنان بصدق و ارادت فزوده ایم
 ما چشم دل سیاه ترا آزموده ایم
 گر با خیال زلف تو یکشب غنوده، ایم
 هر بیت از این غزل که بوصفت سروده ایم
 در باغ فکر کشته خود را دروده ایم

آن نکته کز درخت کایم استماع کرد
 سرهم چو گوی درخمن چو گان حکم دوست
 بر بسته ایم دیده ز ذرات کاینات
 زان بیشتر که خضر خورد آب زندگی
 چند آنکه خواجه کاسته از بنده پروری
 هر کز حذر ز کشتن مردم نمی کند
 تا صبح غیر خواب پریشان ندیده ایم
 در بحر معرفت زمعانی سفینه ایست
 نگشوده ایم چشم بمحصول دیگران

**عبرت بیای ما ز شرف سر نهاده چرخ
 تا سر بیای پیر خرابات سوده ایم**

(۱۵۲)

بسان صبح گر بیان ز شوق بارد کنم
 چگونه شکوه زیبی مهری ستاره کنم
 مگر دم می که ز اهل هوس کناره کنم
 بکار خویش چرا باید استخاره کنم
 مرا که دوست جفا جو بود چه بجاره کنم
 چرا نه خدمت رند شراب خواره کنم
 بدین وسیله مگر قابل اشاره کنم
 بنیم جرعه می اسرارش آشکاره کنم
 ز خاک بر جهنم زندگی دوباره کنم
 مرا که رخنه زمزگان بسنک خاره کنم

شب فراق تو بر ماه چون نظاره کنم
 مرا ستاره زیبی مهری تو سوخته است
 میان انجمن اهل دل نیایم راد
 بسوی خیر دلایمی به از تو کل نیست
 زدشمنان جفا جو برند شکوه بدوست
 مرا که هیچ گشایش نشد ز خدمت شیخ
 تهی شوم ز خودی چون هلال تا خود را
 اگر بمیکده آید ز خانقه زاهد
 هوای کوی تو بر تربتم اگر گذرد
 مکن قیاس بفرهاد ای بت شیرین

**بجای آنکه ز بیگانه جو یمش عبرت
 همان به است که در خویش تن نظاره کنم**

(۱۵۳)

گوچه حاجت که دگر یاری از اغیار بخوهم
 هیچ سودی بجز این کز شرف خویش بکاهم
 به از آنستکه بیگانه دهد عزت و جاهم
 فخرم این بسکه بدست دگران نیست نگاهم

عقل نادر کف سعی و عمل داده بناهم
 بردنم دست تمنا بر بیگانه ندارد
 زاشناگر برسد محنت و خوراری بحقیقت
 بر نیاید گرم از دست نگهداری جز خود

در همه عمر دلی را ز خود آزرده نگردم
 کوه بخشند بگاه از ره الطاف بزرگان
 رهزنان راه نمایند و من از کم شد گانم
 شاه دانست که من رندم و قلاش و قلندر
 هر سری بود سزاوار کله داد کلاهی
 کار امروز بفردا مکن تا بتوانی

هست بر صدق سخن دست و دل و دیده گواهم
 من کم از کاهم و افزون بود از کوه گناهم
 کو دلیلی که درین ورطه شود هادی راهم
 کرد آسوده ز دستارم و بخشید کلاهم
 بنده فکر دقیق و نظر صائب شاهم
 که من افکندم و بنشانند بدین روز سیاهم

**همچو عبرت نبود سوی کسی چشم امیدم
 عقل تاد رکف سعی و عمل داده پناهیم**

(۱۵۴)

زین سفاک خومراد تقاضا نمیکنم
 بهر دمی رهین مسیحا نمیکنم
 روی امید جز که بد آنجا نمیکنم
 با دوست می نشینم و پروا نمیکنم
 آب بقا ز خضر تمنا نمیکنم
 امروز فکر روزی فردا نمیکنم
 عمری بجستجویم و پیدا نمیکنم
 این یک هنر که دعوی بیجا نمیکنم
 در پیشگاه مردم دانا نمیکنم
 گفتم که توبه میکنم اما نمیکنم

کام دل از سپهر تمنا نمیکنم
 منت ز دردمیکشم از شوق و خویش را
 در استان میکده هر حاجتی رواست
 خیزند گیر بدشمنیم خالق روزگار
 چون آگه که آخر دنیا بود فنا
 هر روز نو چو روزی نو میسر سده را
 مردی که دیو نفس بفرمان او بود
 گر نیستم ز اهل هنر بس بود مرا
 این دانشم بس است که عرض کمال و فضل
 دی گفت شیخم از می و معشوق توبه کن

**عبرت نریمن عشق چو دارای حشمتم
 دیگر نظر بحشمت دارا نمیکنم**

(۱۵۵)

سردر رخت اندازم جان در قدمت ریزم
 دل از همه برکندم تا بانو در آمیزم
 گبرم که بیای جهد از کوی تو بگریزم
 هر چند که میخوانند از دوده چنگیزم
 وز شوق رخ شکر آشفته جو پرویزم
 آن توبه شکن ساقی شد آفت برهیزم
 بگذار که تا چون گرد از راه تو بر خیزم

گردست دهد روزی در دامت آویزم
 مهر از همه بگسستم تا بانو بییوندم
 هر جا که روم آنجا دست تو بود در کار
 چندین نتوانم خورد خون از سمت ای ترک
 از شور لب شیرین شوریده جو فرهادم
 گفتم که ز می توبه و ز عشق کنم برهیزم
 از من اسگرت بردل بنشسته غبار ای دوست

آویزه گوش من آوازه عشق تست دیگر بجز این گوهر در گوش نیاویزم
 درخاک سرکوبت آب از مزه افشاندم چندانکه نماند آنجا خاکی که بسرزیم

**عبرت ز هوایش دل بیگانگی ارجوید
 از خاک وجود خویش من کرد بر انگیزم
 (۱۰۶)**

گرم درود فرستی و گردهی دشنام بهر طریق که باشد خوش است از تو بیارم
 برفت رسم مسلمانان از میان آروز که کفر زلف نوا فکند رخنه در اسلام
 جمال خوب ترا در سپهر نیکویی چو آفتاب عام کرده ایزد علام
 بهر طریق که خواهی مرا بگیر و ببند بشرط آنکه بدست خود افکنیم بدام
 براستی که نرسته است در چمن سروی باعتدال تو ای سرو قد سیم اندام
 بیباغ سرو ازان شد علم بازادی که بهر بندگی قامت تو کرد قیام
 شدم ز عشق تو بدنام و خوشدلم بهمین که در جهان بنکوئی زمن بر آید نام
 اگر بیتکده ببندد بت یرستانش کنند جانب او روی و پشت بر اصنام
 بتلخ کامی اگر جان دهم روا باشد که کلام از لب شیرین او نگشت بکام
 حلال نیست وصالت بدان کسی که نکرد بخویش هر چه پسندیده تو نیست حرام

**بغیر میکند عبرت ذکر مقامی نیست
 که ایمنی دهدت از حوادث ایام
 (۱۰۷)**

گفتم چو بر من بگذری خوار این چنین نگذاریم راه تطاول نسپری در دست غم نسپاریم
 آن بخت فرخ فال من آن مایه اقبال من گر بنگرد بر حال من رحم آورد بر زاریم
 ساقی بیانک چنک ونی بیوسته مستم کن زمی مگذار گردد عمر طی در محنت هشیاریم
 آن سرو سیم اندام من کز دل ببرد آرام من ننگ آمدش از نام من پوشید چشم از باریم
 عشقش مراد بوانه کرد از عقل و دین بیگانه کرد آخر مر افسانه کرد آن شاهد بازاریم
 چندان که از راه صفا با مردمان کردم وفا زیشان نبود الا جفا یادش نیکو کاریم
 گفتم رود سالوس اگر دستار بر گیرم ز سر سالوس من شد بیشتر هنگام بی دستاریم
 دل جز تو نسپارم بکس همدم مرا یاد تو بس باشد خیالت هم نفس در خواب و در بیداریم
 اقبال اگر باری کند دلدار دلداری کند بامن نکو کاری کند برجای بد کرداریم
 دردی کز او بر من رسد سرمایه درمان بود کی تن در دست آگه شود از لذت بیماریم

عبرت ندارم این گمان کان دلبر نامهربان بخشد بجال ناتوان آید پی دلداریم

(۱۵۸)

هر کجا هستیم محو طلعت جانانه ایم
محبوبک رخسار زیبا مست یک پیمانه ایم
و بن تغافل بین که ماسر گرم آن افسانه ایم
مانده در دام از تغافل بی خبر از دانه ایم
ما حریفان شمع بزم انس را پروانه ایم
آشنا هر کس نباشد ما از ویبگانه ایم
ما همان گنجیم و پنهان در دل ویرانه ایم
گر ببیند داند از بهر چه مادیوانه ایم
چون رود بر باد هم جانیم و هم جانانه ایم

که مقیم کعبه گاهی ساکن بتخانه ایم
اختلاف از صورت است ارنه بمعنی ماو شیخ
بن جهان و هر چه دروی هست جز افسانه نیست
دانه پیدا دام زیر دانه پنهانست و ما
گر دهر شمعی نمیگردیم در هر محفلی
شادی و غم گرچه زان تست لیکن با غمت
گنج مقصودی که می گویند در ویرانه است
مدعی آن حلقه های زلف چون زنجیر را
این تن خاکی حجاب جان و جانانست و بس

همچو عبرت کعبه و بتخانه پیش مایکی است
زانکه در راه طلب جویای صاحب خانه ایم

(۱۵۹)

بهر یک پیمانه می عمریست در میخانه ایم
ما هنوز از طالع وارون تهی پیمانه ایم
زیر این سنک آسیای سخت ما چون دانه ایم
ما که می سوزیم آ که ازدل پروانه ایم
ما بمعنی جاوه گلا صورت جانانه ایم
ما بهر کس از خرددم میزند بیگانه ایم
ناصر اراقول بود داند که ما دیوانه ایم
لاجرم امروز در دیوانگی افسانه ایم
گر صفا آینه و ندر موشکافی شانه ایم
سالک این راه ما از همت مردانه ایم

ما خمار آلودگان محتاج یک پیمانه ایم
می کشان را پر شد از دور فاک پیمانه ها
بر سر ما آسمان چون آسیادگر دشت است
در نهاد خام طبعان در نگیرد سوز شمع
جان که جانانی ندارد صورتی بی معنی است
آشنائی با خردمندان خلاف عاشقی است
پند مجنون از جنون دادن نباشد شرط عقل
سالها عشق جنون کردیم در صحرای عشق
روی و موی بگر مضمون یافت آرایش زما
همتی مردانه باید طی راد عشق را

عبرت از خواهی ببری بر مخزن اسرار پی
ما کلید مخزن اسرار را دزدانه ایم

(۱۶۰)

نه خود را بی ریاضت من توانگر از هنر کردم
گدائی سالها بردر که اهل نظر کردم

صفت کردند دانا یان حسد را درد بی درمان
 برای اینکه آگاهی دهند از عیب گرفتارم
 از آن جسم سخن را جان دهد طبعم که من او را
 وفا و مهر ز اینای زمان دیگر نمی جویم
 متاع این جهان دیدم بدر دسر نمی ارزد
 نباشد در همه دیرمغان مانند من رندی
 مسلم شد مراد را ملک درویشی شهنشاهی
 میاد در راه عشق از بیم جان داری که در این ره
 صفا و صدق رهبر شد مرا بر کعبه کوبش
 من از این درد بیدرمان هم از اول حذر کردم
 بر اهل هنر که گاه اظهار هنر کردم
 ز فیض روح قدسی چون مسیحا بهره ور کردم
 که کمتر با قدم چند آنکه کوشش بیشتر کردم
 شدم درویش و خود را فارغ از این درد دسر کردم
 بتقوی از برای مصلحت خود را سمر کردم
 که تسخیرش با فغان شب و آه سحر کردم
 من اندر پیش شمشیر حوادث جان سپردم
 نینداری که طی این راه را بی راهبر کردم

مقام عشق آنسو تر بود از کفر و دین عبرت

مطول باشد اینجا داستان من مختصر کردم

(۱۶۱)

نه همین بسته آن زلف گره گیر شدیم
 مایل طره و ابروی توشد تا دل ما
 در خرابات بما خط گدائی دادند
 در ره فقر و فنا تا که نهادیم قدم
 بود تقدیر که آسوده نباشد دل ما
 کی بتدبیر علاج غم دل بتوانیم
 جهد کردیم بدرمان دل خویش ولی
 چونکه با حیل و تدبیر نشد کار بکام
 جان سپردیم بجانان و رهیدیم ز هجر
 ترک اولی اگر از آدم و حوا سرزد
 زان کمان خانه ابرو و هدف تیر شدیم
 خسته تیر جفا بسته زنجیر شدیم
 شکر لله که قبول نظر پیر شدیم
 گام اول هدف ناوک تکفیر شدیم
 بهر آسایش دل غره بتدبیر شدیم
 که گرفتار بسر پنجه تقدیر شدیم
 هیچ درمان نپذیرفت وزمین گیر شدیم
 فارغ از حیل و آسوده ز تدبیر شدیم
 با هم آمیخته همچون شکر و شیر شدیم
 ما گرفتار طبیعت بچه تقصیر شدیم

ناچو عبرت ز رخ و زلف تو ماندیم جدا

یار آه سحر و ناله شبگیر شدیم

(۱۶۲)

هزار شکر دل از خاک راه بر گندم
 شدم ز صحبت پیرمغان چو بر خوردار
 مبین یا اینکه ز سالوس زهد می ورزم
 بعیب خویشتم باز گشته دیده دل
 بکوی میکده رحل اقامت افکندم
 دل از مصاحبت شیخ شهر بر کندم
 کسی ز اهل خرابات نیست مانند من
 ببین که تا بچه اندازه من هنر مندم

که بهر راحت خود رنج غیر نپسندم
 همی بگرئی و من همچو برق میخندم
 بهره میرسد از روز کار خرسندم
 کنم تحمل و از شکوه لب فرو بندم
 ببیش چشم ز فرزند غیر فرزندم
 که آفریده برای همین خدا وندم

مرا بعمر همین يك صفت بسند افتاد
 تو همچو ابر بر اوضاع ناگوار جهان
 چو نیست نيك و بد دهر راتبات و بقا
 هزار گونه جفاگر بینم از مردم
 بیچشم خالق شوم خوارا گر عزیز تراست
 کجا ماول شود خاطر م ز خدمت خلق

**دریغ نیست ز عبرت مرا نصیحت و پند
 ولی دریغ که عبرت نگیرد از پندم**
 (۱۶۳)

هر که بشنید زمن بوسه زند بر دهنم
 که بوصف لب جان بخش تو باشد سخنم
 در جهان شور ز شیرین سخنی در فکنم
 در ره عشق تو منم نه کم از کوه کنم
 که فدای تن و جان تو شود جان و تنم
 آنکه در راه تو بیگانه شد از خویش منم
 بدرستی که من از مهر تو دل بر نکنم
 آنچه نام که نباشد خبر از خویش تنم
 روز گاریست که من خادم آن انجمنم
 چون نقاب از رخ گل باز شود میشکنم

هست تا وصف دهان و اب جانان سخنم
 نه عجب گیرداگر جان زددم قلب لفظ
 گر کنم زان لب شیرین شکر یا وحدیت
 گر تو در حسن ز شیرین بصفهت بیشتر
 آرزویی بجهان در دل من نیست جز این
 خویش و بیگانه طبیکار تو هستند ولی
 گر تو بیوند گسستی و دلم بشکستی
 یای تا سر بسر پای وجود حیران
 هست در میکند از مغیبه گمان انجمنی
 عهد بستم که دگر باده ننوشم لیکن

**عبرت آن سرو گلندام گر آید بکنار
 میل خاطر نکشد جانب سرو چمنم**
 (۱۶۴)

نظر چون بر قد و رخسار آن زیبا سر کردم
 شدم در باغ و بوستان یا بسرو گل نظر کردم
 خیال هر چه در آفاق بود از دل بدر کردم
 که بنیاد وجود خویش را زیر و زبر کردم
 چو خود را در طریق عشق اوبی پاوسر کردم
 فرو نتر گشت از وی هر چه افز و نتر حذر کردم
 بجز بادش نیامده مره من چون سفر کردم
 که من بی مادر خسار تو شبر چون سحر کردم

هوای سرو از سر باد گل از دل بدر کردم
 بیاد قامت و رخسار جانان بود اگر وقتی
 نمیکنجید چون در دل خیال غیر با یادش
 دمی شد خانه دل مسکن دلدار و وحانی
 سر پای وجود من تجلی گاه جانان شد
 مرا عشقش قضای آسمانی بود از آن در دل
 ز کوی او سفر کردم که از یادم رود برون
 بیرس از اختر شبگرد ای صبح امید آخر

فریب صورت ظاهر مخور با هر کسی منشین
 تو با بیگانه کردی آشنائی بر خلاف من
 تر امن بارها پنهان ازین معنی خیر کردم
 برای خویش من هم فکر دلدازد مگر کردم

**جدا زان ماهروی مشگمو تا صبحدم عبرت
 همه شب چون فلک از اشک دامن پر گهر کردم**

(۱۶۵)

آنرا که راه خواهد بر آستان جانان
 سهل است اگر فدام دور از وطن بغربت
 بیگانه وار ازما دوری مکن نگار را
 هر چند سر بیبران باید سیرد ایکن
 کام دلش نگردد شیرین ز شهد عشرت
 نبود چو همزبانی ما میم و کنج عزات
 کسی تن درست داند حال دل شکسته
 هر نکته که گوئی اندیشه کن در اول
 رددور و بار سنگین تن سخت سست عنصر
 از صد هزار سالک یک تن رسد بمقصد
 ناچار صبر باید بر جور یا سبانیان
 دوری مباد هرگز جان راد کوی جانان
 بموند آشنائی مگسل ز مهر بانان
 ما سر نمی سپاریم الا بنو جوانان
 آنکو بسر ندارد شور شکر دهانان
 دوری مباد کس را چون ما همزبانان
 دانند درد مندان احوال نا توانان
 کاخر خجل نگردی در پیش نکته دانان
 رفتن کجا توانیم با این سبک عنانان
 یکتن کلیم گردید از جملة شبانان

**ای بخت خفته باری بر خیز و همتی کن
 تا داد دل ستانند عبرت ز دل ستانان**

(۱۶۶)

خوشا و خرما آن روز گاران
 دل ناشاد ما غمگین از آن است
 بیایان رفت آن دوران که بودند
 مگر صاحب دلی دستی برارد
 مگر از یمن همت اهل حالی
 مقرر شد ترا چون کشور حسن
 نباید زنا شنا بیگانگی جست
 جوانی را بود پیری ز دنبال
 بشکر خاطر مجموع گاهی
 بر آور چون بکام دل رسیدی
 که دل خوش بود ز دیدار یاران
 که دور افتاده ایم از غمگساران
 رفیقان یکدگر را دستیاران
 که افتادند از یا خاکساران
 به بخشاید بحال دل فکاران
 قراری ده بکار بی قراران
 نشاید دشمنی با دوستداران
 خزان دارد زیبی فصل بهاران
 بیاد آر از پریشان روز گاران
 مراد خاطر امید واران

برو عبرت طریق عشق و رندی زهستان پرس نه از هو شیاران

(۱۶۷)

بشرط آنکه دهندت مجال گل چیدن
که دست چرخ درازاست بهر برچیدن
صبا نمیدهد او را مجال خندیدن
نظر بدو حتم از عیب مردمان دیدن
نمیرسی بمقامی مگر بکوشیدن
طریق رندی و آئین عشق ورزیدن
که نیست شرط ارادت زدوست رنجیدن
زبان نمیرسد از حال بنده پرسیدن
میسرم نشد اسرار عشق پوشیدن
که دست داد مرا پای دوست بوسیدن

خوش است سیر گلستان و روی گل دیدن
بسا باغم و بزم طرب مچین زنهار
چو غنچه وقت سحر لب بخنده بگشاید
مرا بعیب خود آندم که چشم دل شد باز
مگو بسعی و عمل اعتماد نیست که تو
نکرده خدمت پیر مغان کجا دانی
من از تورنجه نگر دم ورم برنجانی
تفقدی بکن از حال ما که سلطان را
شدم ز عشق تو رسوا و جای شذمت نیست
رواست بر سر خورشید اگر گذارم پای

مرا بگوش دل این نکته دوش عبرت گفت
که می پرستی از آن به که خود پرستیدن

(۱۶۸)

لیکن نمی توانم دل بر گرفت زانان
ما را دلی نماند است از دست دلستانان
ماو سر ارادت بر آستان جانان
بی مهری زمانه از نزد مهربانان
گاهی عنایتی کن در حق ناتوانان
غیر از را ندیدیم از این خدای خوانان
بر ما که هر دو عالم گشت آستین فشانان
هرگز فرو نیاید سر پیش سرگرانان
اسرار لی سم الله بشنو زراز دانان
خواهی اگر بیایی ره سوی بی نشانان

دانم که بی وفا نیست آئین دلستانان
از حال دل چه پرسید ای دوستان مشفق
هر کس بر آستان بی دارد سر ارادت
دردا که دورم افکند آخر بنامرادی
شکرانه که دادت گردون توان و طاقت
شیخان یار ساژا دیدیم وزاهدان را
آنها که شد مسام اقلیم بی نیازی
از دولت قناعت وزین فقر ما را
گر طالب خدائی بگشای گوش معنی
از ما ومن گذر کن بینام و بی نشان شو

از طبع پیر عبرت فکر جوان نزاید
این کار بر نیاید الا ز نو جوانان

(۱۶۹)

فتاد از عشق جانان آنچنین آتش بجان من
 چو آتش در دلم زد عشق عالمسوز دانستم
 کزان آتش بگردون رفت دو دازد و دمان من
 کزان آتش بسوزد خرمن تاب و توان من
 که برق خانمان سوزی بسوزد آشیان من
 ره و رسم وفا داری مه نا مهربان من
 بیفکن از وفا بر دیده اختر فشان من
 ولیکن رفته رفته شد یقین آخر گمان من
 بجز نام لب لعلات نیاید بر زبان من
 هوای در گهت آخر بمغز استخوان من
 بتیرم گرزند روزی بت ابرو کمان من

**کهن گردید عبرت داستان خسرو و شیرین
 سمر شد در جهان چون حسن یار و داستان من**

(۱۷۰)

که داند جز پریشان روزگار ان
 بدان از تربیت نیکو نگر دند
 ز بدگو هر نیاید کار نیکو
 ز سر عشق زاهد نبود آگاه
 چنان کز ذوق مستی هوشیاران
 که شاهانند اینجا خاکساران
 که میگیرند باج از شهریاران
 زعجز و مسکنت سر تاجداران
 ز چستی راه بر چابک سواران
 بخواری منگر اندر باده خواران
 کداند از شمار دستگاران
 تو امروز از کجادانی که فردا

**چو عبرت ایمنی از تیره روزی
 بچو از همت شب زنده داران**

(۱۷۱)

مشغله عشق چیست خانه بر انداختن
 حاصل عشاق از ویی سروسامان شدن
 فتنه بر انگیختن بر سردل تاختن
 سوختن از تاب درد باغم دل ساختن
 نیست مرا شمع وارچاره ز بگداختن
 شعله زندگرنین آتش عشق از درون

چاره ندارد مگر هستی خود باختن
 عمر تلف کردنست جز بتو پرداختن
 شرط شنا سائیت غیر تو نشناختن
 قاعده دلبری بردن و بنواختن

با چو تو نقش اوری هر که زندن در عشق
 از همه کار جهان ما بتو پرداختیم
 جز بتو ام با کسی نیست تعاق که هست
 ناظر روی تو را شرط بود از نخست
 دل که ببردی سزد گربنوازی که هست

هر که چو عبرت نهاد بر خط حکم تو سر

نیست روا بر سرش تیغ جفا آختن

(۱۷۲)

راحت امید مدار ازوی و آرام محواه
 شهد عیش و طرب از شاهد ایام محواه
 مرغ جانرا بهوس بسته این دام محواه
 بند من بشنو وز آغاز سرانجام محواه
 حسرت عیش جهان کم خور ازو کام محواه
 ورز جمشید بدست تو رسد جام محواه
 چون تو این هر دو نداری ز کس اگرام محواه
 از من رند خرابانی بسد نام محواه
 خصات و خوی پسندیده زانعام محواه
 تیره این آینه از ظلمت او هام محواه
 صبح امید مرا تیره تر از شام محواه

چرخ ناکام تراز تست ازو کام محواه
 خام اگر نیستی اندیشه ناپخته مکن
 این جهان نیست مگر دامگه محنت ورنج
 چون سرانجام تو بگذشتن و بگذاشتن است
 غیر ناکامی و حسرت چو از اینجا نبری
 گر سکندر دهدت آینه در وی منگر
 شرف و عزت مردم بسخا و کرم است
 روش زهد و نکونامی و آئین سلاح
 صفوت صوفی وارسته ز زاهد مطاب
 تا شود روشن از انوار حقیقت دل تو
 الله الله زمن آن روی جو خورشید میوش

عبرت آرام دل ار خواهی و آسایش تن

جز می صافی و معشوق دلارام محواه

(۱۷۳)

نمود سبزه خط تو کار مهر گیاه
 بر آفتاب جمالت کراست تاب نگاه
 که روزگار من از خط سبزست سیاه
 که آستان تو از نیک وبد مر است پناه
 هزار عاشق بی دل بیفکنی در چاه
 مرا که آن دهن تنگ شد حوالت کاه
 دگر چگونه بیایم بر آستان تو راه

خط دمید و بما مهربان شدی ای ماه
 گرفتیم پیکه تو بر قم زرخ بر اندازی
 چگونه جرم نهم بر سپهر زنگاری
 باستین ملالم مران ز در که خویش
 اگر تو چاه زنخدان بخلق بنمائی
 دگر امید رهائی ز تنگدستی نیست
 مرا که نیست بکوی توره ز بیم رقیب

کسی نکرد نظر بر جمال وقامت تو
 گواه سوز درون آه آستین منست
 که دل نکند ز سرو و نبست دیده زماه
 پیش قاضی عشقم همین بس است گواد
 مگر بکیش تو باشد وفا و مهر گناه

**شهر بخر من ماه افکنیم چون عبرت
 شبی ز سینه سوزان اگر بر آریم آه**
 (۱۷۴)

دکان زاهد شهر یکبارہ گشت بسته
 گریسته شد دکانش گو بسته باش دائم
 سر مایه اش ریا بود گردید بر شکسته
 دکان می فروشان هر گز مباد بسته
 هر گز نمیشود پاک از آب رزنشسته
 شکر خدا که گشتیم از این بلیمه رسته
 در زیر این چنین باری یکدم نگشت خسته
 شد تارو بود دماش چون عهد او گسسته
 شد پیش مردم آخر بی سنک سر شکسته
 جز عارفان کامل زان دام کس نجسته
 فال تو با چنین حال کی میشود خجسته
 وارسته بیا بد از هر علاقه رسته
 هر بوا هوس نیابد ره در دیار تجرید

**عبرت درین غزل رفت آنرا ز بی که گوید
 دیشب برقص بر خاست آن فتنه نشسته**
 (۱۷۵)

سحر که مطربی زد این ترانه
 نباشد جای عیش این محنت آباد
 ندارد شهد آسایش زمانه
 بده ساقی شرابی معرفت سوز
 بزن مطرب نوائی عاشقانه
 ز آفات زمان ایمن شد آنکس
 که در کوی مغان بگرفت خانه
 نهادن در زمانه نام نیکو
 بود تفسیر عمر جاو دانه
 بتن شد مرغ جان من چو یابست
 شدش از سر هوای آشیانه
 چونی برخیزد از دل ناله زار
 زند چون چنک در زلف تو شانه
 بیا باماشبی خوش باش تاروز
 دوئی بگذار و با ما شو یگانه
 مگردستی در آغوشت در آرم
 کنم بکروز مستی را بهانه
 کس از دامت نمی جوید رهائی
 ترا اگر گندم خالست دانه

**برفت آن سرو سیم اندام و گردید
دل عبرت بد نبالش روانه
(۱۷۶)**

که خوش بود ز خدارحمت وز بنده گناه	گناه میکنم و واثقم بفضل الله
بر آستان عبادت نشین و عذر بخواه	بخواب غفاتی ای نفس نابکی برخیز
بسوز برده پندار و وهم ز آتش آه	بشوی دفتر ادراک وفهم زاب دو چشم
ترا که هست بیاض دل از گناه سیاه	بروز حشر کجا روسپید خواهی بود
بجز در تو دری باز تا بریم یناه	بروی مادر رحمت فرومبند که نیست
نمبیریم بغیر از درت بجائی راه	چگونه روی بتاییم از در تو که ما
مکن ز لطف بگردار زشت بنده نگاد	بشکر اینکه خداوند روی زیبا ئی
که قلب تست ز مافی الضمیر ما آگاه	بحضرت توجه حاجت بمرض حاجت ما
که پایۀ تو بلند است و فکر ما کوتاه	سخن بوصف تو گفتن برون زدانش ماست

**زهول محشر اگر خواهی ایمنی عبرت
بیر پناه بملطف علی ولی الله
(۱۷۷)**

کل خرامید بگلشن می کلفام بخواد	لاله بگرفت بکف جام توهم جام بخواد
باده عشرت از آن سرو گل اندام بخواد	شادی آنکه شد آراسته باغ از گل و سرو
حالیا کام دل از گردش ایام بخواد	غم آینده مخور قصه بگذشته مخوان
تا بغفلت نرود وقت از تو کام بخواد	یک دوروزی که بکام تو بود گردش چرخ
از رخس آینه کن وز لب او جام بخواد	دور اسکنند روجم رفت نگاری بکف آ آر
دولت فقر از آن فرقه کمنام بخواد	با گدا ایان خرابات رهی پیدا کن
صحبت پالک دلان در همه هنگام بخواد	باش در پای خم باده همه وقت مقیم
هر که دارد دل از و طاق و آرام بخواد	دل ز کف بردی و خواهی زمن آرام و شکیب
دانه گر می طلبی از شکن دام بخواد	تادرگین دام که افتاده ای طایر دل
هر چه میبایدت از ایزد علام بخواد	عرض حاجت چه بری در برابنای زمان

**عبرت این طرفه غزل در بردلدار بخوان
وز لبش بوسه بجای صلت انعام بخواد
(۱۷۸)**

یار از درم در آمد طرف کله شکسته بگشوده تار گیسو دلها بدام بسته

بیونده آشنائی موئی نشد گسسته
 درباغ ناز قدش سرویست تازه رسته
 بختم شود همایون فالم شود خجسته
 ممکن نگر ددت دست از جان ودل نشسته
 دل ببقرار و شیدا تن ناتوان وخسته
 از ما اگر غباری بر خاطر نشسته
 پرواز کی تواند این مرغ پرشکسته
 از کفرودین گذشته از ننگ و نام رسته

**تنها. نه عبرت افتاد از آستان او دور
 بر آستان قربش کو آنکه راه جسته**

(۱۷۹)

آگاه نبود است ز حسن تو که ماهی
 آزان که ندانند سپیدی ز سیاهی
 خورشید فلک داده بخوبیت گواهی
 در روی تو صاحب نظران صنع الهی
 تو طفلی و غافل زمکافات گناهی
 ای خط برخ یار مگر مهر گیاهی
 مگذار نهد حال دلم رو بتباهی
 با زآید و برهاندم از چشم براهی
 شا هان بنوازند بشکرانه شاهی

**در راه تو دادم دل و دین و خرد و هوش
 از عبرت درویش از این بیش چه خواهی**

(۱۸۰)

بهر زبان و سود بریشان و در همی
 فخر آوری که مالک دنیا و در همی
 معلوم گرددت که فقیری نه منعمی
 از سنک خاره سخت تری گر که بیغمی
 چون نیستت سخاو کرم کی مکرمی
 تو با شراب و شاهد دلبنده همدمی

بیگانه وار بگسست عهد وفا و مارا
 در چرخ حسن رویش مهریست عالم افروز
 با این رخ خجسته گر از درم درآید
 یا بر سر دل و جان باید نهی که وصلش
 تا چند می پسندی کز دوری تو باشد
 بر خیز و خاک مارا بر باد نیستی ده
 ما نیم بسته تو بگشا در قفس را
 در خیل درد نوشان صافی دلی چو مانیست

آنکسکه ترا گفت بدین جلوه که ماهی
 دادند بجه نسبت آن روی به از مهر
 مه چیست بر روی نکوی تو که صد بار
 بردار ز رخ پرده و بگذار ببینند
 بشنو زمن آزدن عشاق گناه است
 مهرش بمن افزود ز رویش چو دمیدی
 دریای مینداز چو از دست بردیش
 آن رفته بخشم از برمن کاش که از مهر
 بر ما ز عنایت نظری کن که گدارا

ای خواجه تابکی بی دنیار و در همی
 امروز ای بمال جهان غره بر فقیر
 فردا که مالرا بر اعمال قدر نیست
 بینی دچار سختی اگر نوع خویش را
 دعوی کنی که صاحب فضل و کرامتم
 باآه و ناله مفلس بیچاره همفلس

او در بلا و محنت و توشاد و خرمی
 تو با نشاط و عیش شب و روز توامی
 کرسیرت ستوده شد آنگاد آدمی
 انصاف میدهم که ز انعام هم کمی

درویش مانده عور و تودرخز خزیده
 او با مال و غصه هم آغوش سالومه
 باسیرت ستوری و گوئی که آدمم
 احسان و عدل اگر نبود در نهاد تو

در قالب سخن نفست روح می دمد

عبرت مگر تو مظهر عیسی بن مریمی

(۱۸۱)

وی ساسیل از اب لغت کنایتی
 ریحان خط بچهره ات از رحمت آبتی
 در عهد تو خرابتر از آن ولایتی
 بر ما چرا نمیکنی آخر سقایتی
 دست مرا بگیر بدست حمایتی
 ای عشق بر فروز چراغ هدایتی
 در راه عشق او که ندارد نهایتی
 کردی زحق صحبت دیرین رعایتی
 زرا که من ز عقل ندیدم کفایتی
 با ما چرا ز لطف نداری عنایتی

ای روضه بهشت ز روی تو آبتی
 طغرای مو بروی تو از لطف سوره
 ای والی ولایت دل رحمتی که نیست
 ما تشنه ایم و لعل لبث چشمه حیات
 اکنون که در قامرودل دست دست تست
 عقلم بکوی دوست هدایت نمی کند
 راه نجات مردن و آسوه گشتن است
 آنکس که از مصاحبت ما برید کاش
 کافی است همی جنونم براه عشق
 چشم امید ماست همه بر عنایت

مینالد از جفا و علی رغم دشمنان

عبرت ز دست دوست ندارد شکایتی

(۱۸۲)

ببند جوهر گلی را دامن گرفته خاری
 غیرت کجا گذارد تا باشدش قراری
 او خ که نیست دیگر در دستم اختیاری
 اظهار غم نشاید الا بغم گساری
 تا از لیش بر آید کام امید واری
 در دام کس نیفتد زین خوتر شکای
 هرگز بدل نباشد از دست او غیاری
 باری زدوات وصل اذدل بگیر بازی
 از تو نمینگارد مطبوع تر نگاری

بابل چگونه گیرد دل در برش قراری
 عاشق اگر ببیند معشوق خویش با غیر
 کفتم مگر کشم پای در دامن صبوری
 تا همدمی نجوئی از رازدل مزین دم
 بسیار جان شیرین تا کام بر لب آید
 آن آهوی رهمیده آخر شکار ما شد
 با آنکه داد بر باد خاک و جرد ما را
 ای سست عهد بردار سخت است بار هجران
 نقاش چین که صورت مطبوع مینگارد

بسیار سرو دیدیم در طرف جو بیاران چون قامتش نباشد سروی بجویباری

عبرت نمیرد نام دیگر ز مشک تا تار

آید اگر بچنگش از طره تو تاری

(۱۸۳)

از درم گر که بدین قامت رعنا بدر آئی
تا بدانند که مجال است زدام تو رهائی
که تو چون گوی بیجوگان ملاحظت ربائی
رخ بهر کس بنمائی غمش از دل بزدائی
چون بگویم که از غم از دل برو و چون توییائی
کی کند هر که دهد دل بهوایت دوهوائی
می ندانم من دلشده بسی مهر چرائی
عجب اینست که ما هیچ ندانیم کجائی
کوه افتد ز کمر گر بکشد بار جدائی
زان خبر دار نبودیم که تو در دل مائی

بمن امروز تو فردای قیامت بنمائی
مدعی کش که ریزی بکمند تو بیفتد
بگمانم که دلی در همه آفاق نباشد
صیقل ز ننگم از نیست جمال تو پس از چه
منکه جز یاد توام هیچ بدل را ندارد
باهوای تو کجا با خبرم از غم و شادی
نه ز بیگانه بری مهر و نه از خویش عنایت
نیست جائی که در آن جلوه نکرده است جمالت
یستم از بار جدائی تو بشکست و عجب نیست
سالها رفت که جو یای تو بودیم بهر سو

بود امید که با ناخن تدبیر ز رحمت

گره از کار فرو بسته عبرت بگشائی

(۱۸۴)

غم بیچارگان اگر نخوری
در جهان گر تو طالب هنری
به ز زهد ریا و پرده دری
نگذار بیجا چو در گذری
غره بر مال و جاه وسیم و زری
آنچه با خویش از این جهان ببری
بنگر و بشنوار نه کور و کوری
حل نگردد ز حکمت نظری
تو که از حال خویش بی خبری
غافل است از مراتب بشری

بهره از شادی جهان نبری
هنری بهتر از مروت نیست
هست در پرده باده نوشیدن
جهد کن تا بغیر نام نکو
تو درین تیره خاکدان تا چند
زین متاع و اثاث قسمت تست
مرک یاران و بی وفائی دهر
باش اهل نظر که راز جهان
کی شوی با خبر ز سر وجود
هر که غافل شد از حقیقت عشق

بحقیقت نبرد عبرت راه

تا نگر دید از مجاز ببری

(۱۸۵)

<p>آنها که نهانی سروکاری است بیاری من رندم و با زهد ندارم سروکاری طرف چمنی بس بود و طرفه نکاری در گردن ما خونی و بردوش تو باری نخلی است که آنها نبود برگی و باری کوز زمه چگنی و کو نغمه تباری آهی که شبانگاه کشد باده گساری اوراست بهر جا گذری شکر گذاری بر آینه خاطر ما هیچ غباری جز میکده مارا نبود جای قراری</p>	<p>بیداست که بازهد نباشد سرو کاری ای شیخ ترا با من دروش چکار است آن جنت مرعود ترا باد که ما را در حشر بجز خون رز و زر کسان نیست دانا که ز دانائی او بهره نیابند تا کی بودم گوش با فسانه و اعظ باشد اثرش بیش زورد سحر شیخ شاگرد نه من از مرحمت باده فروشم مادرد کشان باک دلانیم وز کس نیست زاهد بجرم ساکن و راهب بکایسا</p>
--	---

قلاش و خراباتی و رندیم و فداریم

جز بامی و معشوق چو عبرت سروکاری

(۱۸۶)

<p>در آخر چون سر زلفت شکستی جو از من رشته الفت گسستی در امید بر رویم به بستی چو با بیگانه در محفل نشستی بود بنهفته چون در باده مستی که در بی هر بلندی راست پستی دهم جان تا رهم از قید هستی ز دام زلف او آخر نجستی کنون دانی که چون ماهی بشتی بری باشد ز عیب خود پرستی</p>	<p>تواز اول بهر کس عهد بستی گسستم رشته امید از عمر بروی غیر بگشودی در وصل فغان بر خاست از دل آشنا را ترا ای آفت جان فتنه در چشم مشو مغرور حسن ای شاه خوبان بمستی سر نهم روزی به یاب تو این زیرکی ای طایر دل دلا قدر زلال عافیت را بود هر چند عبرت بی هنر لیک</p>
--	---

توهم از خود پرستی گردی آزاد

گر از دام هوای نفس رستی

(۱۸۷)

<p>از روضه بهشتی یا از دیار باری دمساز عندلیبی یا هم نشین خاری</p>	<p>جان زنده شد ز بوی ای باد نوبهاری با عاشقان نشینی یا با رقیب ای گل</p>
---	---

باز آ که اینچنین نیست آ بین دوستداری
بر حال نانوایم دانم که رحمت آری
نومید می پسندی محروم می گذاری
سرها گرفته بر کف تا تو سر که داری
شاید اگر که روزی کام دلی براری
رفت از میان مردم آئین هوشیاری
هر چند از این بضاعت داریم شرمساری
بگذشت و شعر دلکش بگذاشت یادگاری

مارا بکام دشمن بگذاشتی و رفتی
حال دل از بدانی چون است در فراق
تا چند عاشقان را از دولت وصال
خیل نیازمندان تشریف مقدمت را
شکرانه که گردون کام دلت بر آورد
تازد صلاهی مستی چشمان می پرست
جان و سری است مارا بهر تار جانان
گویند اهل دانش زین پس که عبرت از دهر

من این غزل بد انسان گفتم که گفته سعدی چون است حال بستان ای باد نوبهاری

(۱۸۸)

کمال هر صفتی را سزای تحسینی
که شادمان عاشق بود ز غمگینی
مرا تو باغ گل و بوستان نسربینی
بحسن و جلوه تو بهتر ز ماه و پروینی
میان انجمنم در کنار بنشینینی
بگناه عرض ارادت نه عجز و مسکینینی
چرا که بنده خدا بین شود ز خود بینی
ز خاکدان چو بساط علاقه برچینی
که باز در طباطباهدان شیرینی
که رفت عمرو همان عبرت نخستینینی

جز اینکه جانب اهل نظر نمی بینی
اگر نهی غم عالم بخاطرم شادم
هوای گردش بستان و سیر باغم نیست
که گویدت که بیروین و ماه میمانی
چو خوش بود که شبی تا سحر بر غم رقیب
خالص نیت و حسن و عمل بکار آید
مگو که مردم خود بین خدای بین نشود
بساط عیش بچینند مسیح در فلکت
چه بهره داد بجز تلخ کاهیت عبرت
ببیری است هوای جوانیت افسوس

ندیده ام صفتی در تو در خور تحسین جز این صفت که ثناگوی آل یسینینی

(۱۸۹)

چون بنگری بمعنی وزر بست یاو بالی
هر دولتی و مالکی دارد ز بی زوالی
نوتر زغنه عشق نوشته کس مقالی
از شغل عشق بازی نیکوتر اشتغالی
ما خود نمی پسندیم بر خاطر میلالی

جز مال و منصب عشق هر منصبی و مالی
جز دولت محبت غیر از ولایت عشق
گویند کهنه شد عشق رو فکر تازه کن
چندان که کرد کوشش عقام نیافت دیگر
گر خلق می پسندند بر ما ملال خاطر

هر چیز را در آفاق ممکن بود مثالی
 در روی نازنینان جز نقش خطو خالی
 دل را غم فراغش میداد اگر مجالی
 ناچار هر فراقی دارد ز بی و صالی
 چون من غزل سرائی مانند او غزالی

جز یار ما که او را صورت نبسته مانند
 ما سر صنع بیچون بینم و تو نبینی
 ما را بیاد وصلش خرسند بود خاطر
 در هجر او ز وصلش نومیدگی توان بود
 چندانکه پیش جوئی کمتر نشان دهندت

**بنویس عاشقی بود بیگانه گشته از خویش
 خواهی اگر ز عبرت بنوشت شرح حالی**

(۱۹۰)

که بادیکر کسم باشد مجالی
 که دارم بسا خیالش اشتغالی
 که نشنیدم بدن خوبی جمالی
 بود هر چیز را حد کمالی
 گرت هست از وجود من ملالی
 چو میدادم ز وصلش احتمالی
 بیش ما بود افزون ز سالی
 کجا ما را بجا ماند است حالی
 که حسنش را نمی باشد زوالی
 فراغت باشدم از هر خیالی

چنان با او ندارم اشتغالی
 کجا باشد مجال این و آنم
 ندانم از کدامین آب و خاک کی
 بجز حسنت که آن حدی ندارد
 مرا هرگز وجودی گو میداد
 همه عمر احتمال هجر کردم
 دمی بودن جدا زان ماد بی مهر
 ز حال ما چه میپرسی که چون است
 نشاید نسبت رویش بخورشید
 خیالش تا مرا در خاطر آمد

**چو عبرت کی غزل گفتن تواند
 کسی کو نیست عاشق بر غزالی**

(۱۹۱)

در آن مقام که حسنت بود بجاوه گری
 جز اینکه جانب اهل وفا نمی نگری
 که تو بجاوه و رفتار از این دو خوبی
 که در حضور منی گرچه غایب از نظری
 دعای نیمشبی کردو گریه سحری
 ز نور مهر چه حاصل ترا که بی بصری
 تویی نصیب چرائی اگر نه بد کهری
 گذشت آنکه بسی عیب بود بی هنری

چه جای چاره حور بهشت و حسن پری
 ترا نمیگرم در کمال نقصانی
 بقدر و چهره ترا سرو و گل نشاید گفت
 مرا غیاب و حضور تو هر دو یکسانست
 ترا بکام من ای آفتاب صبح امید
 نظر چون نیست چه سود از شمایل منظور
 ز فیض دوست کران کاینات بهره ورنند
 بدور ما نبود بدتر از همر عیبی

براه عشق مرو بی دلیل ره زنهار
همیشه بوده جهان بر مراد مردم دون
که بی دلیل بکوی وصال ره نبری
اگر بکام و مراد تو نیست غم نخوری

بود ز حافظ شیراز این غزل عبرت طفیل هستی عشقند آدمی و پری

(۱۹۲)

روز غفات مکن از کار و شب از مطربومی
داد بندی بمن ایام جوانی پیری
سالمها رفت و بیادم بود آن پند زوی
کز می و مطرب و معشوق بدیما و بهار
کام بستان که بسی بی تو بهار آید و دی
با کلاه نمسود جام سفالی است یکی
ایش صاحب نظران جام جم و افسر کی
دوش در میکند با یار مراد بد رقیب
درهم آمیخته چون شه و شکر گفت که هی
آخرای الوهوس این بی سرو پائی تا کی
نکنم برک طرب ساز که مرگست زپی
چند پیرانه سرت وصل جوانان هوس است
که علاج غم و اندوه توان کرد بوی
گفتم از عمر دوروزی که بجامانده چرا
شادی آرد شود انباز اگر بامی ونی
گر گناه است و گرنه بده آن داروی تلخ
خون خود خواهی او گرم بود درک و پی
غم ز دل سبزه و آب ورخ دلکش ببرد
ره ندانسته ز چه رشد ندانسته زغی
شیخنا سرد شدش گرمی بازار و هنوز
بارب این قوم چرا دعوی ارشاد کنند

خم و خمخانه چو عبرت کند از باده تهی مفتی ما اگر آنگه شود از حکمت می

(۱۹۳)

ز درد هجر منم مبتلای رنجوری
غریب از وطن آواره گرفتاری
بکام خاطر دشمن ز دوست مهجوری
اسیر پنجه تقدیر چون کند تدبیر
ز وصل مانده جدائی بهجر مقهوری
ترا که هست توانائی و نواچه غم است
چگونه دم زند از اختیار مجبوری
ربوده است پیرانه سردلم از دست
ز بی نوائی اگر جان سپرد رنجه بی
جوان عربده جوئی بحسن مفروری
بلاى مردم صاحب نظر نداند چیست
نظر کسی که ندارد بروی منظوری
چنان اثر نکند ورد صبحگاهی شیخ
که آه گوشه نشینی بشام ریجوری
نواب طاعت صد ساله میدهند آنرا
بکوی میکند شیخی بزهد مشهوری
ز باده مست و صراحی بدست دیدم دوش
مگر که بی سرو پائی زعافیت دوری
بگفتمش که چنین کس نباخت قافیه را

بگفت از آن همه وردشبو دعای سحر
 بکوی میکده سعی از صفا کنم که دگر
 ز من پیاله و از راز دهر دم تزنم
 که می فروش جزاینم نداده دستوری

**خوش آنکسان که چو عبرت جزای حسن عمل
 نه جنتی طلبند از خداو نه حوری**

(۱۹۴)

کسی که رفتی بی آن نگار هر جائی
 بجای او نگزیدیم دلبری افسوس
 اگر شکیب ندارم بدار معنوم
 کنون که دین و دل از دست رفت دانستم
 نبرد صرفه از بستگی بزلف تو دل
 در آفتاب رخت همچو ذره محوشوند
 بعیب خویشتن آنرا که دیده بینانست
 زهم نشینی این خلق فتنه برخیزد
 دمی که گریه بگیرد گلوی مینارا
 جهان بگشتم و بسیار نیکوان دیدم

کشید کار دلش عاقبت بر سوائی
 که هست دلبر ما بی وفا و هر جائی
 که ممکنم نشود دور از او شکیبائی
 که رهزن دل و دینست ترک یغمائی
 بغیر از اینکه بر آورد سر بشیدائی
 چنین که هستی اگر رخ بخلق بنمائی
 نبرده بهره ز نور چراغ بینائی
 گر ایمنی طلبی خوی کن بتنهائی
 جو جام خنده ز من بر سپهر مینائی
 نبود چون تو نگاری بحسن و زیبائی

**بیا نصیحت عبرت بگوش جان بشنو
 مباحث در پی این شاهدان هر جائی**

(۱۹۵)

گذشت عمر و نبودم جز این تمنائی
 سری که نیست در او شور عشق کی داند
 هوای گردش بستان دگر نخواهد کرد
 ز تنگنای شبستان دلم بتنک آمد
 چو طشک چشم من آید بموج ای مردم
 ز تیره روزی من کی خبر شود آنکو
 ترا که عشق نباشد چه حاصل اردانی
 من از تو هیچ تمنا نمیکنم که نماند
 بدو چشم تو مردم شدند مست و خراب
 ترا چو دیدم و جام در آستان توشد

که هم نفس شوم بك نفس دلارائی
 که هست در سر دیوانگان چه سودائی
 بخانه هر که بیر داشت سرو بالائی
 خوشا تفرج باغی و سیر صحرائی
 حذر کنید که هر موج اوست دریائی
 شمش خوش است بدیدار ماه سیمائی
 که وامقی بجهان بوده است و عنذرائی
 بغیر ترک تمنا بدل تمنائی
 چنانکه نیست بجز شیشه باده یمائی
 دگر نمیگشدم دیده هر نفس جائی

بنوش باده وراز جهان مجو عبرت که نیست آنگه از آن عقل هیچ دانائی

(۱۹۶)

گر بکسب هنر تر است سری	نیست بهتر ز عاشقی هنری
دو جهان باوجود دولت عشق	نیست الا متاع مختصری
هر که شد باخبر زعالم عشق	از دو عالم نباشدش خبری
در بیابان عشق سالک راه	به زهمت نیافت راه بری
ایکه گفتمی که هست سالک را	در ره عشق هر قدم خطری
هر که از جان گذشت نیست برش	خطر راه عشق را خطری
نیست به از توکل و توفیق	راهر و رارفیق و همسفری
پیش زاهدزحسن دوست حدیث	وصف مهراست پیش بی بصری
نشد آ که ز سر غیب و شهود	هر که باشاهدی نداشت سری
هجر و وصل ازپی همنند بلی	هر شبی راست از قفا سحری

جز تن ناتوان عبرت نیست تیغ ابروی دوست راسبری

(۱۹۷)

گر دست دهد حاقه کیسوی نکاری	گیر ددل سر گشته در ان حاقه فراری
عمری است که در عرصه شطرنج محبت	گر دیده دلم مات رخ شاهسواری
از دشمنی خویش و ز بیگانگی دوست	غم نیست کسی را که بود چون تو نگاری
چون غنچه مشو تنگدل از همدمی ما	هر جا که گلی هست بود همدم خاری
جان و دل من هست گرو پیش دو خالت	نقشی زده ام تا بزخم باتو قماری
هر چند ترا با همه عالم سرو کار است	مارا بکسی جز تو نباشد سرو کاری
ناچار به پایت سر تسلیم نهادیم	کز ملک تو مارا نبود راه فراری
آن باده که در میکده عشق فروشد	نه درد سری دارد و نه رنج خماری
از ملک جهان بهتر و از نعمت فردوس	جام می صافی ز کف لاله عذاری

عبرت چکنم با دل سر گشته که باشد هر لحظه پی یاری و هر دم بد یاری

(۱۹۸)

ما را چگونه باشد از یار چشم یاری با آدمی پری را کی بوده ساز گاری

مارا ازو نباشد هرگز امید یاری
 گریای بند عشقی باید که سر نخاری
 طفل است ویر نیاید از وی نگاهداری
 مارا دلی است بی تو در تاب بیکراری
 کاندر درون پرده آشوب روزگاری
 وقت است اگر که کامم از آن دهان براری
 خوش میروی و مارا مهجور میگذاری
 حالی که می رود عمر اندر امیدواری
 ما چاره نداریم جز صبر و برد باری

امید یاری از وی اندیشه محال است
 تیر بلا بیارد گر بر سرت چو باران
 عیبم مکن ندادم گر بر نگاه او دل
 ای زلف تا بدارت جای قرار دلها
 تا خود چه فتنه خیزد از پرده گرد آئی
 از حسرت دهانت بر لب رسید جانم
 ای عیش جاودانی درد و لذت وصال
 تا کی دگر بر آید امید ما ز وصال
 گر چه بود جفایش بیرون ز حد طاقت

عبرت چو اوفتادی در دام خو برویان دیگر مدار از آن دام امید رستگاری

(۱۹۹)

نه بجوئی ز حال دل خبری
 که نداری بعاشقان نظری
 نیست جز محنت و بلا ثمری
 بسر ما نمی کنی گذری
 که نمانده است در دعا اثری
 سهل باشد زبان مختصری
 آخر ایدل از این بلا حذری
 که ندیدم بدین صفت بشری
 کز تو کرد التفات بادگری
 از تو ای خو بروی خوبتری

نه ز رحمت کنی بما نظری
 نیست نقصی جز این کمال ترا
 از تو ای نخل آرزو ما را
 خاک راهت شدیم و باز از ناز
 بدعا من نخواهت ز خدای
 دل سنکت بسیم نرم کنم
 چند گردی بگرد آن بالا
 وصف حسن تو چون توانم کرد
 در خور التفات نیست کسی
 عشق دره ملک حسن گشت و نیافت

جان بجان نمیرسد عبرت

تانه در خویشتن کند سفری

(۲۰۰)

نه ز تاب آتش دل بودم بدیده آبی
 که خراب و مست گشتم زد و چشم نیم خوابی
 برسان ز ما پیامی بستان از جوایی
 سخنی بگو خدا را همه گر بود عتابی

هوای خاک کو بت بدلم گذاشت تابی
 ره و رسم هوشیاری چه کنی توقع از من
 اگر ای صبا بیفتد گذرت بکوی جانان
 بگشاد عقده دل ز دهان تنکت آخر

بدل خرابم آخر نظر عنایتی کن
 نه روا بود که بندی در آرزو برویم
 بتوانگری گدائی ندمم که از گدایان
 بکن احترام از ای شیخ زما که نیست مارا
 گنه است اگر به پیش تو نظر بروی خوبان
 تو و فکر حور و غلمان و بهشت و آب کوثر
 جو ز بام طشتم افتاد و ز سر گذشت آم

بود اینکه گردد آباد بهمت خرابی
 که من آمدم بدین در بامید فتح بابی
 طالب نه شه خراجی و نه محتسب حسایی
 نه ز ساده احترازی نه زباده اجتنایی
 نبود یکیش عاشق به از این دگر توایی
 من و همدمی بهشتی رخ و ساغر شرابی
 دگر م زطن مردم پس از این چه اضطرابی

**چو بدانهای خالشی دل من کشید عبرت
 نه عجب اگر بگردد ز سر شگم آسیابی**

(۲۰۱)

نه چون رخ تو گلی هست در گلستانی
 چنان بخار سر کوی آن گام انس است
 مرا بکنج شبستان دل آتچنان خو کرد
 بهر که عهد بیستم وفا بعهد نکرد
 باب دیده ام از نوح کشتی اندازد
 طیب عشق بهم سود کف چو دید مرا
 نه من بزلف پربشان او گرفتارم
 تطاولی که رسید است بردل از دلدار
 بغیر چاک گریبان او ندیده کسی
 جدا صحبت آن یوسف عزیز مراست

نه همچو من بکاستان هزار دستانی
 که خاطر من نکشد جانب گلستانی
 که نیستش هوس سمر باغو بستانی
 درین زمانه ندیدم درست بیمانی
 نجات نیست که هر موج اوست طوفانی
 که نیست درد ترا غیر مرگ درمانی
 که هست درخم هر موی او پربشانی
 ز کافری نرسید است بر مسلمانی
 که آفتاب بر آرد سر از گریبانی
 فراخنای جهان تنگ تر ز زندانی

**کنون بملک سخن چون وحید و عبرت نیست
 با اتفاق بزرگان فن سخن دانی**

غلط نامه

صحيح	غلط	سطر	صفحه
از ما	ارما	۹	۳
کمران	کمرآن	۱۱	۵
کرم	کروم	۶	۶
پیمانہ	پیمان	۵	۱۱
بندہ کار	بندہ کان	۲۴	۱۲
اجام	آنجام	۱۲	۱۳
بال	يال	۱۵	«
سراز	ازسراز	۵	۱۵
خاک راه	خاک را	۲۳	۱۶
از	ار	۱۸	۲۶
کوشه	کوسه	۲۶	۲۷
دبم	دبم	۲۶	۲۹
نسیم	نسیم	۲۲	۳۴
سخن	خن	۱۱	۳۷
خال	حال	۴	۳۸
هرگز	هزگز	۱۳	«
آلوده	آلود	۳	۴۲
ر بود	بود	۱۲	۴۶
ندارد	ندرد	۸	۴۷
دارد	دادت	۷	۴۹
دلی	ولی	۱۱	«
کشید	کشید	۱۰	۵۱
ار	او	۱۸	۵۱
کناره	کناره	۱۰	۶۶
کحل	کل	۱	۶۹
مردن	مردمان	۱۷	«
نگردم	نگردم	۱	۷۱

صحيح	غلط	سطر	صفحه
کرد	کرد	۳	۷۲
پيام	پيام	۵	«
آنچنان	آنچنان	۱	۷۸
الله	الله	۳	۸۱
غم	ازغم	۸	۸۴
مورود	مرورود	۳	۸۵
تو با اين	تو اين	۱۹	«
شادمانى	شادمان	۱۱	۸۶
حسن عمل	حسن وعمل	۱۵	«
كى	كى	۴	۸۷
پيش	پيش	۵	«
كه	كه	۱۰	«
ديجورى	ريجورى	۲۲	۸۸



چون استاد معظم آقای میرزا محمد علی مصباحی نائینی معروف به
عبرت در جمیع فنون شعر مخصوصاً در سرودن غزل بر شعرای معاصر
رتبهٔ تقدم دارند کتابخانهٔ مظفری برای استفادهٔ عموم از آثار طبع
وقاد این استاد عالی‌مقام بطبع و نشر منتخبی از غزلیات ایشان اقدام کرده
مجموعهٔ حاضر را در دست رس ارباب ذوق میگذارد :

غلامحسین مظفری

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی، مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

Book was taken from the Lib
 on date last stamped. A fine of
 will be charged for each day the
 kept over time.

کتابخانه
 جامعہ اسلامیہ
 ۱۔ اراکین کے لئے
 ۲۔ طلبہ و طالبات کے لئے
 ۳۔ اراکین کے لئے
 ۴۔ طلبہ و طالبات کے لئے
 ۵۔ اراکین کے لئے
 ۶۔ طلبہ و طالبات کے لئے
 ۷۔ اراکین کے لئے
 ۸۔ طلبہ و طالبات کے لئے
 ۹۔ اراکین کے لئے
 ۱۰۔ طلبہ و طالبات کے لئے

1175

کتابخانہ
 جامعہ اسلامیہ
 لاہور

